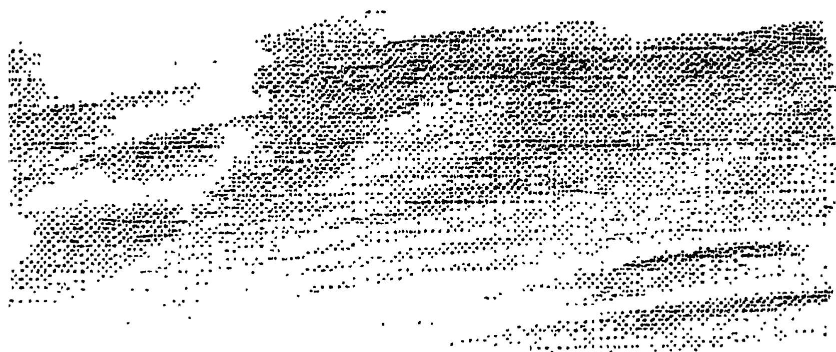

زندگی هنرمندان



شجاع‌الدین شفا

زندگی هنرمندان



فهرست

شادی و موفقیت بخشیده ، برخی را نیمه راه زندگی بدست مرگ سپرده و با برخی دیگر تا پایان عمری کهن همراهی کرده است . با این همه ، باز این فصل مشترك در نزد همهٔ آنها هست که اگر پای عشق درمیان نبود آنها آنچه شدند و آنچه اکنون در صفحات تاریخ جهان هستند نبودند. همهٔ آنها دراین باره وجه مشترك دارند که اگر عاشق نشده بودند، این آثار بدیع نظم و نثر ، این آهنگهای موسیقی ، این خاطرات افسانه‌ای زندگانی آنان ، این تاج وتختها ، این شاهکارهای عالی هنری بدست قضا بوجود نمیآمد. زندگانی این عده ، از همه جهت با هم متفاوت است ، و با این همه مایهٔ تمام آنها یك چیز است . هم مکرر است و هم یکی است . همان است که حافظ شیراز در بارهٔ آن میگوید :

یك نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هرزبان که میشنوم نامکرر است !

اگر از من بپرسید که علت انتخاب این عده ، در میان هزاران نمونهٔ دیگر نظیر آنها چه بوده ، من خودم هم جوابی قانع کننده ندارم که بشما بدهم . فقط میدانم که روزی که این شرح حال‌های کوچك و پراکنده بصورت یادداشت هائی ، در چند سال پیش نوشته میشد ، هیچ نقشه معینی از طرف من در انتخاب قهرمانان این شرح حالها طرح نشده بود. اصولا هم قرار نبود روزی این چند شرح حال پراکنده ، بصورت مجموعه‌ای جداگانه منتشر شود . حالا

که چنین مجموعه‌ای فراهم آمده ، خود من مثل شما عقیده دارم که چه از حیث انتخاب قهرمانان این شرح‌حالها ، چه از لحاظ تنظیم فهرستی از «هنرمندان» و « عشاق » بزرگ تاریخ ، چه از لحاظ اهمیت و تقدم ، خیلی‌ها در گذشته بوده‌اند که از غالب زنان و مردان این مجموعه برای نقل شرح زندگانیشان شایسته‌تر بوده‌اند . ولی بالاخره اکنون که میبایست ازمیان هزاران نفر ، چندنفر انگشت‌شمارانتخاب شوند ، چه بهتر که این انتخاب بطور تصادف و بی‌هیچ‌مأخذ و مقیاسی صورت گیرد ، زیرا اگر از لحاظ هنری واجتماعی و تاریخی ، این هزاران نفر با هم فرق دارند ، لااقل از یك نظر هیچ فرقی ندارند و آن اینست که همه عاشق بوده اند وهمه ، همه چیز خودرا مرهون عشقند . چه دلیلی است که آنکس که درصفحات تاریخ جز نامی محقر ازخودنگذاشته، کمتر از آن کس که دنیا سر تعظیم در آستان نبوغش فرود میآورد ، عشق و غم عشق را احساس کرده باشد ؟

همانطور که انتخاب این عده درمیان مجمع عشاق جهان بیدلیل است، همانطور هم شاید ذکر عنوان زندگی هنرمندان برای اینان بیدلیل باشد ، زیرا بسیاری از اینها واقعاً یك اثر هنری نیافریده‌اند ، اما مگر هنرمندی فقط در آفریدن هنر است ؟ وانگهی عاشق بودن و غم عشق را احساس کردن ، خودش زیبا ترین هنرهاست . اگر هیچ دلیلی برای هنرمند شمردن این عده نباشد ، آیا این شعر دیگر خواجهٔ شیراز،

برای توجیه نام کتاب کافی نیست ؟

ناصحم گفت که جز غـم چه هنر دارد عشق ؟

گفتم ای خواجهٔ غافل ، هنری بهتر از این ؟

من این مجموعه را با نقل شرح حال گـوته شاعر و نویسنده بزرگ آلمان شروع کردم کـه نه فقط عاشق بود ، بلکه عاشق هنر عاشق‌پیشهٔ بزرك شیراز بود . عاشق آن کس بود که معنی عشق را بهتر از هر استاد مغرب‌زمینی بدو آموخت جرعه‌ای از آن باده‌ای که نیمشبی « ساکنان حرم سر عفاف ملکوت » بااو زده بودند درکام اوریخت .

درین مجموعه ، ایران و زیبائی آن نقش‌های دیگر نیز دارد. گاه پیرلوتی‌را ازپاریس باصفهان‌می آورد ومجذوب گلهای سرخ ایران میکند ،گاه ازکارگـاه نبوغ ریمسکی کرساکف بصورت آهنك شهرزاد بیرون می آید گاه، بصورت دخترکی سیاه چشم، پاریس عاشق‌پیشهٔ دورهٔ لوئی چهاردهم را شیدای خویش میکند .

اگر بنا بود واقعاً مجموعه‌ای از تاثیر ایران‌درادبیات و ذوق وهنر جهان فراهم آید ، این نمونه‌ها مشتی از خروار بیش نمیشد ولی آنجا که پای هنر وجمال در میان باشد ، همهٔ دنیا خانهٔ ذوق وهنر است ، زیرا زیبائی وهنـر ، تنك نظری بر نمیدارد

همه جا خانهٔ عشق است ، چه مسجد چه کنشت

مرداد ماه ۱۳۳۳ شجاع‌الدین شفا

گوته

مرید حافظ شیراز

بزرگترین شاعر اروپا، عشق و سعادت را در کنار حافظ شیراز یافت .
با اینکه سراسر اروپا شیفتهٔ آثار او بود و میلیونها مردم مقام او را از بزرگترین پادشاهان عصر برتر مینهادند، او رو بسوی مشرق زمین آورد و گفت :
« آرزوی من آنست که تنها مرید کوچکی از مریدان حافظ شیراز باشم»

بهوای لیلی نالیده، یافرهاد درهجر شیرین گریسته. هر که هست ازخاکش بوی عشق برمیخیزد وتربتش پیام وفا میدهد .

تونیز، ای زلیخا که بربستر نرم آرمیـده ای، در آن هنگام سخن آتشینم رااززبان نسیم صبا خواهی شنید وسراپا مرتعش خواهی شد،زیرا از باد صبا پیام‌عشق خواهی گرفت » .



مردی که این «غزل» شیوای عاشقانه را برای دلدارش میفرستاد ، شصت وهفت سال داشت ، ومحبوبه اش فقط نوزده ساله بود . شاید این فاصلهٔ فراوان دو سن ، عجیب باشد ، ولی عجیب تر از آن یقینـا اینست که این مهربانی، مهربانی «هردو سر» بود ، وهمچنانکه عاشق،دل دربند عشق محبوبه داشت، دل محبوبه نیز بیاد عاشق می‌تپید .

کسی که پیرانه‌سر عشق جوانی درسرداشت ، گوته بزرگترین‌شاعر آلمان وبزرگترین‌شاعر اروپا بود، ومعشوقهٔاو که درجوانی دل بمهرپیری کهنسال بسته بود، زنی بود که شاعر او را «زلیخا» نام داد تانامش خـود مظهر اعجاز عشق باشد .

در آن هنگام، نام« گوته»شرق‌وغرب‌اروپارافرا گرفته بود هیچکس نبود که بزرگترین قریحهٔ ادبی تاریخ آلمان را نشناسد سالها بودنوشته های او چون ورق زر دست‌بدست‌برده میشد ، وبزرگترین نوابغ زمان کلماتی که شایستهٔ وصف نبوغ عجیب او باشد نمی یافتند .

گوته درآنزمان استاد مسلم شعر وادب اروپا محسوب میشد ، نه تنها استاد ادب دورهٔخود وعصرخود بود، بلکه بقول عدهٔبسیاری ازنقادان ادب ونویسندگان برجستهٔ اروپا ، بزرگترین نابغه ادبی بود که اروپا از

زمان «همر» بخود دیده بود. اندکی پس از مرگ او بود که یکی از نویسندگان فرانسوی در وصف او گفت :

«از زمان یونانیان تاکنون عالم بشریت بهیچ مردی باندازهٔ او مدیون نیست».

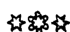
«گوته» مظهر کامل یك حکمت خاص، ادب خاص، فلسفهٔ خاص وطرز فکر خاص بود.

شاید هنوز هیچکس نتوانسته باشد در ادبیات اروپائی اثری پیدا کند که با «فاوست» او برابر باشد. هنوز بسیاری از نویسندگان و شعرای اروپا اظهار میدارند که «شکوه های مارین باد» قطعه شعر معروف گوته باحتمال قوی «زیباترین اثر شاعرانه ایست که تاکنون طبع بشر بوجود آورده است».

هنوز «ورتر» او که دوران رمانتیسم را در اروپا بوجود آورد عالی‌ترین اثر رمانتیکی قرن نوزدهم شمرده میشود.

در وصف مقام معنوی گوته آنقدر سخن گفته و بحث کرده‌اند که دیگر تکرار آن احتیاجی نیست حتی دشمنان آلمان در این باره هم‌داستانند که «گوته» بیش از آنکه افتخار ادب آلمان باشد، افتخار تمدن و فرهنگ بشری است. تعداد کتابهائیکه در باره گوته و زندگی و افکار و عقاید و آثار او نوشته شده تا آنجائیکه شمارش شده از ۴۰۰۰ متجاوز است و چند سال پیش که جشن دویستمین سال تولد او در سرتاسر جهان برپا شد و در این باره امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه، بزرگترین دشمنان جنگی آلمان، استقبال و شور واحدی از خود نشان دادند، تعداد کتابهائیکه فقط در عرض چند ماه دربارهٔ گوته نوشته شد، از صدها جلد متجاوز گردید.

شاید بتوان گفت که هیچ نویسنده وشاعری اینقدر مورد تجلیل و احترام‌واقعی دنیا قرار نگرفته ، زیرا واقعاً دنیا کمتر شاعر ونویسنده‌ایرا بعظمت گوته شناخته است .



ولی این مرد بزرك ادب آلمان واروپا وجهان، این قهرمان جهانی بشردوستی که در آغاز عصر تعصبات ملی فریاد میزد : « شرق وغرب از هم جدا نیستند وباید درراه پیشرفت‌تمدن‌بشری باهم دست همکاری‌دهند، این مرد که درهمهٔ عمر«بشری» فکر کرد وفقط برای «بشر» کوشید،این «رکن بزرك» از ارکان اربعهٔ ادب دنیا که صدوپنجاه سال است دنیا اورا بزرگترین نابغهٔ ادب چند قرن اخیر اروپا میشمارد ، ازسال ۱۸۱٤ که‌در تابستان آن با «دیوان حافظ» ایران آشنائی یافت، عظمت خودرا دربرابر حافظ شیراز فراموش کرد .

هرچه را خوانده ونوشته بود ازیادبرد. چندین سال تمام‌جزحافظ چیزی‌ندید وجزحافظ چیزی‌نشنید. چندین‌سال‌هیچ آرزوئی‌درسرراه‌نداد بجز آنکه «مریدی از مریدان حافظ» باشد .

هیچ نخواست جز آنکه «چون حافظ شیراز باده نوشد وچون او عشق ورزد» زیرا «این» بزرگترین مایهٔ افتخار او بود .

گوته ، مردی که هرگز فروتنی بیجا پیشه‌نکرده وهرگز دربرابر کسی سرتعظیم فرود نیاورده بود وحتی با ناپلئون بسادگی وعزت نفس و شخصیتی سخن گفته بود که همه متعجب شده بودند،وقتی که حافظ‌شیراز را شناخت، وقتی که روح اورا ازورای سخنان آتشینش دید وباآن آشنا شد. وقتی که پس از سالها جستجو آنکس راکه دلش مشتاقانه درشرق

و غرب جهان در پی او بود یافت ، ناگهان دست از همه چیز شست و با حافظ خلوت کرد .

با زبان حال گفت :

ما در خلوت بروی غیر ببستیم از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
هرچه نه پیوندیار بود بریدیم هرچه نه پیمان دوست بود شکستیم :

یك ماه ، دوماه ، یکسال وچند سال ، گوته همچنان بحافظ مشغول بود . سخن سحر آمیز حافظ را میخواند وباز میخواند .

آنقدر حافظ را خواند ، آنقدر دیوان شاعر شیراز را ورق زد، آنقدر در دریای معنی سخن «لسان الغیب» غوطه ور شد، که دیگر هیچ چیز جزاو ندید، هیچ چیز جز سخن او نشنید . برای او آلمان بصورت ایران ، و فرانکفورت بصورت شیراز در آمد . «کارل اوگوست» پادشاه وایمار تبدیل به شاه شجاع شد . میخانهٔ آلمانی، رنك «خرابات» حافظ بخود گرفت . سرمشق عشاق اروپا ، شیرین وفرهاد و لیلی ومجنون شدند .

رود «راین» نام «فرات» و جویبار «گربرموهله» نام «رکن آباد» بخود گرفت، و در آنوقت بود که عشق سوزان دوران پیری گوته نیز بصورت یک عشق شرقی در آمد . گوته خودرا «حاتم» نامید . زیرا «آنقدر سرمایهٔ عشق نثار دلدار میکند که حاتم طائی دینار و درم نبخشیده بود» .

معشوقهٔ خودرا نیز «زلیخا» نام داد ، برای اینکه زلیخا در نظر او مظهر اعجاز عشق بود . برای گوته در «حاتم و زلیخا» نمایندهٔ آن بود که او پیوند از مغرب زمین بریده و برای همیشه در دیار شرق مسکن گرفته بود . بدانجا رفته بود که «هر شامگاهان شبانان و کاروانیان با صدائی دلکش بیتی از اشعار شور انگیز حافظ شیراز میخوانند تا اختران آسمان

را بیدار کنند و رهزنان کوه ودشت را بترسانند» .

برای گوته درین دوره، عشق نیز میبایست مثل همه چیز رنك شرقی داشته باشد، رنك دیار حافظ وسرزمین عشقهای حافظ داشته باشد. حتی نامهٔ عشاق نیز میبایست باشعر حافظ شروع وختم شود، زیرا در نظر او بجز شعر حافظ هیچ چیز، حتی اشعار خود او که آیت فصاحت وبلاغت زبان آلمانی است، ارزش واقعی نداشت. خودش در «دیوان شرقی» خطاب بمعشوقه اش زلیخا میگوید :

«پیش ازین برایت شعرهای زیبا میگفتم. تو نیز جز ترانه‌های من که همیشه یکنواخت وهمیشه تازه بود چیزی نمیخواندی .

«دلم میخواست باز ازین شعر ها برایت بگویم. ولی چگونه میتوان سخنی راکه مال حافظ نیست شعر دانست؟ چطور ممکنست شعری را که از حافظ شیراز نباشد برای دلدار خواند؟»

درین دوره بود که گوته، دست از مقام وعنوان سیاسی خویش شست، برای آنکه بقول خود سردر خدمت «پیر» و«دلدار» نهد و بارضای خاطر خدمت دو خواجه کند. «پیر» او حافظ بود و دلدارش «زلیخا» گوته حافظ وار به زلیخای خود عشق ورزید وحتی از همان عشق را نیز حافظ وار بدو داد :

«دلدار من، اگر بخواهی بیدریغ بلخ و بخارا وسمرقند را بخال هندویت خواهم بخشید، زیرا تاج بخشی فقط از گدایان کوی عشق ساخته است!»

وقت دیگر، پا از بلخ و سمرقند فراتر نهاد و در غزل بسیار

شیوائی بمحبوبهٔ خود گفت :

«از جهان توقع بسیار ندارم ، زیرا بهرچه روزگار میدهد بچشم قبول مینگرم . اما همینکه در خانه یا میخانه بتو اندیشم ناگهان همای خیالم بال میگیرد و در عالم اندیشه خویشتن را سرداری جهانگیر و پیروز مییابم تا همه جارا بخاطر تو زیر نگین آورم و فرمان دهم .

«دلم میخواهد ملك تیمور را سراسر بتو بخشم و سپاه فزون از شمارش را بفرمان تو آرم . از بدخش برایت لعل گران فرستم و از کنار دریای خزر بار فیروزه ارمغانت کنم ، میوه‌های بخارا را که از شیرینی بعسل طعنه میزنند بسویت گسیل دارم و بر کاغذ ابریشمین سمرقند اشعار دلکش نویسم و نثارت سازم .

«دلم میخواهد سیاهه‌ای که از فرط درازی آسانش نتوانی خواند بسویت فرستم تا در آن بخوانی که چگونه از هرمز کاروانهای فزون از شمار رهسپار دیارت کردم و هیچ کاروانی را اجازت سفر ندادم مگر آنکه از سوی من کالاهای گرانبها و از دلم پیام عشق و صفا برای تو داشته باشد .

«بخوانی که از کشور برهمنان جامه‌های ابریشمین ارمغانت کرده‌ام که هزاران دست پرهنر روزگاران دراز بر سر آنها کار کرده‌اند تا همهٔ شکوه و جمال هندوستان را در نقش و نگارهای دلپذیر آن مجسم نمایند. بخوانی که چسان غواصان چیره‌دست از دل آبهای خلیج فارس صدفهای گران بیرون کشیدند تا گوهریان نامی از آن میان مرواریدهای غلتان بدر آورند و برای تو گردن بندی از درهای شاهوار بسازند .

«اگر بصره نیز در این حلقه درآید و عود و عبیر خویش را بارمغانهای دیگران بیفزاید، کاروانی ازمشرق زمین رهسپار دیارتوخواهد خواهد شد که زیباترین چیزهای جهان‌را سوی تو خواهد آورد

«ولی میدانم که اینهمه ثروت شاهانه آخرخاطر ترا آشفته‌خواهد آزرد، زیرا دل‌هائی که اسیر دام عشقند، شادی‌جهانرا جز درکناردلدار نمییابند».

گوته تنها برسم ایرانیان لعل بدخش و مروارید غلطان و سار فیروزه ارمغان محبوب نکرد، کوشید تا چون حافظ شیرازی برای‌دلدار نغمه‌سرائی کند و چون ایرانیان از محبوب ارمغان گیرد. به «زلیخا» نوشت:

«بیا این دستار زیبای ابریشمین را برگرد سرم حلقه‌کن تاخودرا همچون شاه‌عباس بزرگ خداوند جهان بینم، زیرا شاه‌عباس نیز بر تخت سلطنت ایران که بزرگترین تخت عصر بود، دستاری چنین آراسته بر سر نداشت»

و وقتیکه خواست لطف محبوب را بستاید، گفت

«گویند بهرام گور نخستین کسی بود که شعر موزون سرود، دیرا راز سوریدگی دل‌را جز بازبان سوزندگان نمیتوانست گفت دلارام بر که آرام دل او بود ازوی آئین شعر گفتن بیاموخت و با زبان عاشقان براز و نیاز یار پاسخ داد.

«دلدار من. از آنزمان که‌تو سر باعشق خود مرا شاعری آموختی دیگر ببهرام ساسانی حسد نمیبرم، زیرا هم اکنون خود طبعی چون طبع

او و یاری چون یار او دارم».

***

این عشق گوته، شاید شاعرانه‌ترین عشق دوران زندگانی او بود، زیرا عشقی بود که با یک نسل فرق [illegible] توأم بود. گوته که از بیست سالگی تا هشتاد سالگی همیشه عاشق بود، و در هر دورهٔ زندگی عشق زنی او را برانگیخت تا شاهکارهای عجیب و کم‌نظیر ادب خود و ادب جهان را پدید آورد، درین عشق که پنجمین عشق بزرگ دوران زندگی او بود، همراه معشوقه ترک دیار کرد و درعالم تصور بسر زمینی سفر کرد که بسیار دور از [illegible] او بود. درین سرزمین همیشه گل عطرپاشی میکرد و بلبل آواز میخواند و «نسیم ابدیت میوزید» ولی بالاتر ازهمه در آنجا هرصبح و شب نغمه‌های آسمانی و روح پرور حافظ شیراز بگوش میرسید که گوئی از راز غیب واسرار نهان خبر میداد وشنوندگان خودرا همسایهٔ عرش خدا همسری میکرد».

بدینسان گوته درعالم خیال در دیار مشرق زندگی کرد و در شیراز، در زیر سایهٔ [illegible] معشوقهٔ خود را جز در لباس یک دختر زیبای سرزمین حافظ ندید و جز با زبان حافظ و [illegible] مستی حافظ با او راز دل نگفت.

حتی [illegible] نیز پیرو عشق حافظ بود. زیرا گوته خود [illegible] کرده که [illegible] مجبور شد این ترجمهٔ آلمانی دیوان حافظ بود که [illegible] در سفر [illegible] آنرا درکنار هم میگذاشتند و ترکیب [illegible] خود را صرف میگویند [illegible]

حتی یکبارهم اتفاق نیفتاد که نامهٔ آنها جز سخن شورانگیزحافظ باشد.

«زلیخا» خود شاعرهٔ توانائی بود . نوزده سال بیش نداشت ، ولی قطعاتی چنان عالی و برجسته سرود که گوته‌بیش‌از ده‌تای آنهارادردیوان خود نقل کرد و تا سالها بعد از مرگ شاعر هیچکس نفهمید که این‌اشعار از خود او نیست ، بلکه از معشوقهٔ نوزده‌سالهٔ اوست . این نیز یکی از معجزات عشق بود که گوته خود در «زلیخانامه» خویش از آن سخن گفته است .«دیوان شرقی» گوته ،که یکی از شاهکارهای جاودانی بزرگترین شاعر آلمان است ، وعالیترین اثر ادبی جهانی بشمار میرود که تا امروز در بارهٔ ادب ایران و تجلیل آن نوشته شده ، یادگار این عشق سوزان گوته به «زلیخا» و این ارادت عجیب او بحافظ شیراز است.

گوته از اولین «غزل» دیوان وصف حافظ میکند و تا آخرین قطعهٔ آن دست از تجلیل حافظ برنمیدارد ، حتی نام «دیوان» را نیز از حافظ می گیرد . زیرا برای‌مجموعهٔ اشعاری که زادهٔ طبع او ولی‌بحقیقت انعکاس سخن حافظ است . نامی مناسب‌تر از کلمهٔ فارسی «دیوان» که بر مجموعهٔ غزلهای حافظ نهاده بودند نمییابد .

«دیوان شرقی» گوته خود آیت فصاحت و بلاغت زبان آلمانی است صد و سی سال است مردم آلمان این شاهکار بزرگ ادب خود را میخوانند و سر ارادت بر آستان حافظ شیراز مینهند .

«نیچه» که خودنه‌تنها یکی‌از بزرگترین متفکرین‌وفلاسفه آلمانی بلکه یکی از برجسته ترین شعرای این‌کشور است ، در وصف دیوان و تجلیل آن از حافظ میگوید :

«هرگز، درهیچ دوره‌ای از تاریخ، هیچ شاعری نسبت بشاعر کشور دیگر نظیر تجلیلی را که گوته‌از حافظ ایران کرده، نکرده‌است»!

حتی اعجاز عشق «زلیخا» نیز اعجاز حافظ شیراز است، زیرا برای گوته زلیخا مظهر حافظ بود.

گوته تا آنروز که محبوبه‌اش «ماریان» نام داشت، اوراجز بمهری ساده نمینگریست، روزی که در حافظ خواند «که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا» و نام «زلیخا» به «ماریان» داد، ناگهان دل خود را اسیر عشق او یافت. برای او «ماریان» تا وقتی که یک دختر زیبای آلمانی بود یک دوست عزیز بیش نبود. ولی وقتی که‌زلیخای شیرازی شد، تبدیل معشوقه‌ای گشت که گوته یکی از زیباترین آثار ذوق و نبوغ ادبی خود را بخاطر عشق او سرود.

اگر حافظ نبود، «زلیخا» نیز نبود. و اگر زلیخا و حافظ در کار نبودند. امروز «دیوان شرقی» یعنی افتخار ادب آلمان و ایران وجود نداشت.

*

«سفر» گوته بمشرق زمین یک سفر خیالی بیش نبود. ولی این سفر خیالی ارمغانی بسیار گرانبها همراه داشت. این ارمغان، شاید عالیترین هدیه‌ایست که تاکنون یک شاعر غربی، آنهم کسی چون گوته، بادب ایران تقدیم کرده است. سرودن «دیوان شرقی» گوته، بزرگترین شاعر [illegible] خود را در حقیقت در صمیمی‌ترین [illegible] ایران تقدیم کرده. اگر ایران حافظ را به گوته داده [illegible] سالهای [illegible] از عمر خود در مصاحبت او [illegible] دیوان شرقی خود را بکشور حافظ ارمغان داده است

که بزرگترین تجلیل ادب و ذوق و هنر ایران در جهان بشمار میرود .

ولی این دوست بزرك ایران ، این مردی که باهمهٔ عظمت خودچون مرید گمنامی سر ارادت بر آستان حافظ آسمانی ما نهاد ، این شاعر و متفکر عظیم الشأنی که گفت «حافظ ، مگر کسی هست که بتواند باتولاف همسری زند؟» این هنرمند بزرگی که آلمان و اروپارا وا داشت تابسراغ حافظ شیراز آیند و جرعه نوش جام حکمت «لسان الغیب» ایران گردند، این خدمتگرار صمیمی ایران که صرفاً بخاطر هنرو ذوق نام ایران را بلند آوازه کرد و خود کوچکترین توقعی از ایران نداشت ، زیرا نه تماس و نه احتیاجی داشت ، این رفیق یکرنك ایران، هنوز در کشورما بچشم یك خارجی ساده ، مثل دیگر شاعران و نویسندگان و هنرمندان خارجی نگریسته میشود !

اکنون سالیان دراز است که گوته سر در خاك برده ؛ زلیخای او نیز که تا پنجاهسال پیش هنوز زنده بود . بالاخره در دنیای جاوید بدو پیوست تا شعر سالخورده را که در زندگانی از عشق او نتیجه‌ای جزرنج وحرمان نبرده بود بدیدار خود شادمان سازد. ولی اگر ماجرای عشق آن دو در خاك رفته ، یادگار این عشق بصورت «دیوان شرقی» همچنان باقی ست و تا روزیکه نامی از عشق و صفا در جهان هست ، باقی خواهد ود . زیرا خود شاعر ، در دیوان خود به زلیخای خویش گفته بود : «زمانه سخت سازگار است . هر غزل من از حدثات زمان ایمن خواهد ماند زیرا آنکه ستایشگر عشق است چون خود عشق جاودان خواهد ود »

«دیوان شرقی» گوته جاودان خواهد بود، همچنانکه دیوان حافظ شیراز جاودان است، زیرا حافظ سخنگوی آسمانی عشق و مستی که روزگاری بزرگترین شاعر اروپا، خود راکوچکترین مرید او دانست وویرا «شاعر شاعران جهان» و «استاد عشقبازان عالم» خواند. درباره داستان عشق گفت:

«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند!»

حتی اگر این سخن عشق و شوریدگی از زبان گوته، یك شعر غربی شنیده شود.

گر پیر مغان مرشد ما شدچه تفاوت؟
درهیچ سری نیست که سری زخدا نیست.

شاتوبریان

استاد رمانتیسم

شاتوبریان استاد و موجد مکتب ادبی رومانتیسم با کتابهای «رنه» و «آتالا» شوری در فرانسه افکند که تا آن روز کمتر کسی دیده بود. هنگامی که برف پیری بر سرش نشست عاشق «گل همیشه بهار» پاریس شد و با همین عشق جان داد .

«بی، تو گل همیشه بهار منی. شاید دیگران بهوای عطر تو، بهوای رنگ و روی دلفریب تو بدین باغ آمده‌اند، ولی من ترا فقط بخاطر خودت میخواهم. اگر هم روزی دست روزگار عطر ترا برباید، اگر روزی رنگ و بوی این گل زیبا پژمرده شود باز تو در قلب من «همیشه بهار» خواهی بود و بهار همیشگی را بخودخواهی داشت» .

پیرمردی که این نامهٔ شور انگیز را به «مادام رکامیه» زیباترین زن قرن نوزدهم و «گل همیشه بهار» پاریس، پاریس ناپلئون و پاریس رمانتیک‌ها

و پاریس انقلاب می نوشت، «شاتوبریان» بود. او درین هنگام پادشاه دنیای ادب فرانسه بود، ولی دیگر جزبیاد افتخارات گذشتهٔ خودزندگی نمیکرد. زیرا درین موقع هفتاد وشش سال داشت ولی باچنین سن وسالی بقول شعر شیرین سخن مه پیرانه سرش عشق جوانی بسر افتاده بود.

اما، این عشق پیری سر برسوائی نزد، زیرا تاروز آخر فقط «عشق» باقی ماند. عشقی افلاطونی که شاید اگر شاتوبریان قدری جوانتر بود، آنقدر ههم افلاطونی نمیماند، هرچند مادام رکامیه دلبر شهر آشوب فرانسوی نیز از آنهائی نبود که دلی هوسباز داشته باشد، چنانکه چندین بار پاپی اظهار عشق ناپلئون رارد کرد. تا آنجا که سردار بزرگ فرانسه که باهمهٔ پیروزیهای خویش در «آوسترلیتز» و «واگرام» و «ینا» بگشودن قلعهٔ دل زیبای سیه‌چشم پاریس قادر نشده بود، ازفرط خشم اورا ازفرانسه تبعید کرد.

شاتوبریان که حتی چند سال قبل از مرگ خود، باموی سپید، دلی از آتش عشق معمور داشت. در تمام زندگانی خود هرگز از خدمت ادب وعشق [illegible] هنر [illegible]. [illegible] سال داشت که اولین اثرخود «عشق روستائی» را انتشار داد. هنگامیکه درسال ۱۸۰۱ کتاب «آتالا» را منتشر کرد. همه فریاد زدند. «هرگز کسی بهتر ازین نثر زیبا داستانی دلکش سخن نگفته است». درین هنگام شاتوبریان سی وسه سال داشت.

شاتوبریان [illegible] در یک خانوادهٔ اشرافی بدنیا آمد ونخستین سالهای عمرخودرا درکاخ مجلل پدرش گذرانید، ودرآنجا بود که با «لوسیل» خواهر زیبا وحساس خویش دردل تنگ [illegible] ویکروز هردو از آنجا بیرون آمدند. زیرا پدرشان مرده بود، کاخ به برادر بزرگشان [illegible] رسیده بود و

اینها نمی‌خواستند درخانهٔ برادر سکونت داشته باشند .

شاتوبریان باروح ماجراجوئی خود بکشتی نشست تاراه قطب شمال را کشف کند، ولی همان وقت دیگری این راه را کشف کرد و ناچار وی بامریکا رفت و واشینگتن سردار امریکائیها را دید و مدتی دراز در جنگلهای دست نخورده آن سرزمین گذرانید و با سرخ پوستان زندگانی کرد و بعدها ازین آمیزش، اثر معروف خود «رنه» را پدید آورد.

وقتی که کتاب «رنه» منتشر شد، محافل ادب و هنر فرانسه فریاد تحسین برداشتند. شاتوبریان درین کتاب درحقیقت زندگانی خود را نقاشی کرده بود؛ ولی این نقاشی، نقاشی زندگی میلیون‌ها جوان فرانسوی بود. درین عصر که انقلاب کبیر فرانسه کمر همه را شکسته و سالهای ممتد کشتار «انقلاب» و ترور روح نومیدی وافسردگی خاصی درهمه پدید آورده بود انتشار «رنه» که قهرمان داستان آن مظهر این روحیه وطرز فکر بود، چنان اثر کرد که درنخستین ماههای انتشار این کتاب، صدها نفر خودکشی کردند. شاتوبریان بعدها در کتاب «خاطرات بعداز مرگ» نوشت: «اگر دانسته بودم که انتشار رنه اینقدر خودکشی درپی خواهد داشت، هرگز خیال نوشتن آنرا درسر نمی‌پروراندم.»

ولی در کتاب رنه شاتوبریان بقلم سحرآمیز خویش نه تنها درد دل خود و جوانان عصر خویش را تشریح کرده بود. بلکه پرده از روی یک راز عجیب دیگر نیز برداشته بود. درین کتاب، وی درلفافه اعتراف کرده بود که برادر و خواهری یکدیگر را بیش از آن قدر که ازیک برادر و خواهر انتظار میرود دوست میداشته‌اند. و بدین جهت خواهر او ترجیح داده است خود را بعنوان راهبه در کلیسائی زنده بگور سازد تا برادر خودش

«این عشق گناهکارانه را خاموش کند» البته این عشق نیز افلاطونی بود، ولی بهر حال همین قدرهم که بود، گناهکارانه حساب میشد.

شاتوبریان درین هنگام شمع دنیای ادب شده بود. نه تنها درفرانسه بلکه درهمهٔ اروپا نام وی بااحترام وتحسین برده میشد: ولی در همان حال که طرفداران ودوستداران بسیار داشت، دشمنان فراوان نیز دربرابرش صف کشیده بودند. زیرا او برای نخستین بار سبکی تازه درادبیات آورده بود که «رمانتیسم» نام داشت واین سبک که بعداز او، حاکم ادبیات نیمهٔ اول قرن نوزدهم شد، وکسانیرا مانند «ویکتور هوگو» و «لامارتین» و «موسه» درمکتب خود پرورش داد، در آن هنگام چیز تازه در آمدی بود که تمام اصول ادبی مکتب کلاسیک را بهم میزد.

اما اگر خیلیها با این سبک شاتوبریان مخالف بودند، ناپلئون جزء این مخالفان نبود، زیرا او یکروز جمعه ازخواندن یک اثر شاتوبریان چنان فریفته شد که برئیس آکادمی فرانسه گفت

ـ واقعاً عجیب نیست که شاتوبریان عضو آکادمی فرانسه نمیشد؟

عجیب بود، ولی حقیقت این بود که پس ازمردن [illegible] آکادمی وجود یک نابغهٔ نقادی دنیای ادب را درمیان خود [illegible] حرف ناپلئون یک نیمه فرمان محسوب میشد و در نتیجه یکسال بعد شاتوبریان وارد آکادمی شد.

هنوز دو ماه از ورود او به آکادمی نگذشته بود که یک روز وی مقالهٔ مفصلی برای قرائت در آکادمی نوشت و در آن ناپلئون را [illegible] خصومت خود [illegible] دفتر آکادمی [illegible]

برای خواندن یا نخواندنش آکادمی بدو دسته تقسیم شد، و بحث چنان در گرفت که صحبت آن در همهٔ پاریس پیچید.

ناپلئون خود نیز این نامه را خواند و گفت: «اگر من ناپلئون نبودم، قطعاً با خواندن این خطابه موافق بودم».

آنروز ناپلئون از خواندن مقاله جلوگیری کرد، ولی بخود شاتوبریان کاری نکرد، فقط چند ماه بعد بود که وی بالاخره طاقت مخالفتهای دائمی شاتوبریان را نیاورد و اورا از فرانسه تبعید کرد.

روزی که ستارهٔ اقبال بناپارت درجزیره «الب» غروب کرد، شاتوبریان نوشت: «مردی که زمانی عرصهٔ دنیا بزیر قدمهای پیروزمندش میلرزید اکنون یك فراری سرگردان و بیجا و مکانی است. یك روز عقاب او مسکو را بزیر بالهای خود گرفت و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده اند؛ زیرا قدرت او که چون مد دریا بالا رفت، چون جزر آن فرو نشست».

پس از آنکه لوئی هیجدهم روی کار آمد، شاتوبریان پی در پی بسمت وزارت، نمایندگی مجلس عالی فرانسه، سفارت کبری وسمت پردوفرانس رسید ودرین سالهای دراز، بیش از بیست اثر بزرگ از خود برجای گذاشت، ولی بزرگترین اثر او «نبوغ مسیحیت» یادگار دورانی بود که هنوز نویسنده‌ای چون وی گمنام بیش نبود و از ترس انقلاب در لندن بسر میبرد.

اثری که معروفترین یادگار شاتوبریان بشمار میرود «خاطرات بعد از مرگ» است. این کتاب مانند اسم خود، تاریخچهٔ عجیبی دارد. شاتوبریان وقت نوشتن این کتاب، فوق العاده تنگدست بود. زیرا از ایام توانائی

چیزی برای روز مبادای خود باقی نگذاشته بود .

ناچار این کتاب بزرك راکه مجموعهٔ خاطرات او بود ، ووی ۳٦ سال وقت صرف تهیه آن کرده بود، سیزده سال پیش از آنکه بمیرد بکتاب فروشی فروخت وحق التألیف آنرا گرفت ، ولی شرط کرد که کتاب فقط سه روز بعد از مرك او انتشار یابد . بهمین جهت هم بود که نام آنرا «خاطرات بعداز مرك» نهاد .

ولی کتابفروش درسال ۱۸٤۸ ، بالاخره از سیزده سال انتظار خسته شد، وشروع بانتشار نخستین فصل های کتاب کرد

خوشبختی او این بود که خود شاتوبریان نیز ، چند ماه بعد مرك را در آغوش کشید ومسلماً غمی که از انتشار نابهنگام این کتاب بر دلش نشسته بود بدین مرك کمك کرد . سالهای آخر عمر استاد رمانتیسم سرد و غم انگیز بود .

برای او دیگر زندگی سیاسی وجار وجنجال آن معنی نداشت زیرا وی درعرصه سیاست بهرهٔ هی که میخواست برسد رسیده بود. درعرصه ادب نیز مقام وی آنقدر بالا بود که دیگر آرزوئی نداشت تا شوری داشته باشد . زن او مدتی پیش جان سپرده بود . وشاتوبریان هنگامی که برف پیری برسر داشت . هیچ غمخواری برای شبهای دراز وروزهای تنهائی خود سراغ نداشت

دراین هنگام بود که عشق «مادام رکامیه» زیبای سپهر آشوب زمان کش فرانسوی یکباره برهمت دل وستیز بافت شاتوبریان بتمام هیجانی که سالها درقلب او نهفته مانده بود دل باو سپرد و او نیز که عشق پیری

از بزرگان عصر خود را رد کرده و باعث شده بود که وی را اساساً فاقد نیروی عشق ومحبت بشمارند ، این هدیهٔ بزرك استاد ادب را که دل نام داشت پذیرفت . مجموعهٔ نامه های عاشقانه ای که بین این دو ردوبدل شده از زیباترین شاهکار های ادبیات عاشقانهٔ جهان است ، زیرا مادام رکامیه نیز چون شاتوبریان در ردیف بهترین نویسندگان دورهٔ خودبود

روزی که شاتوبریان مرد ، نه تنها مادام رکامیه ، بلکه همهٔ ملت فرانسه عزا دارشد . اورا برحسب وصیت خودش در جزیره کوچك وزیبای «گران به» بخاك سپردند ، وآرامگاه او بقدری شاعرانه است که اگر یك ایرانی آنرا ببیند ، بیاد خیام میافتد که پیش بینی کرده بود : «گور من درجائی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشانند » .

یکربع قرن پس ازمرك او، ویکتور هوگو دربارهٔ وی چنین گفت : «پس از بیست وپنج سال، آنهائی که نابغهٔ دروغین بودند فراموش میشوند وفقط نام بزرگان واقعی باقی میماند . باینجهت است که ما از یکربع قرن پیش دو نام بیشتر بیاد نداریم : ناپلئون وشاتوبریان » .

وهمین ناپلئون درزمان حیات خود، دربارهٔ این مرد که یکی از بزرگترین دشمنانش محسوب میشد ، چنین گفت: «شیوه شاتوبریان تقلید ترسین نیست. طریقه ایست که از پیمبران بارث برده است».

ولی امروز دیگر این قلبی که روزگاری آتش عشق در آن شعله ور بود خاك شده دیگر از شاتوبریان هیچ نمانده است بجز یادگار عشق دیدگر ادب. این شعله‌ایست که هنوز ، پس ازصد سال ، فروزان است ، و همیندهٔ آن. مراسم صدمین سال مرگ این نویسندهٔ بزرك است که چندی

پیش صورت گرفت .

چندماه پس از آن، نیز صدمین سال مرگ «مادام رکامیه» گل همیشه‌بهار شاتوبریان بود که دیگر از زیبائی خیره کننده او اثری نیست : ولی نامه‌هائی که بقلم شاتوبریان بدو نوشته شده . برای همیشه نام اورا دردفتر عشق جهان زنده نگاه داشته است

لامارتین

بزرگترین «شاعر» فرانسه

زندگی او از اول با نام عشق شروع شد وقلب او از تپش نخستین ، اثر شعر سوزنده درخود داشت ماجرای عشق و زندگی مردی که بقول ویکتور هوگو «فقط برای عشق وبرای غم زندگی میکرد»

آنشب ، هردو با شوق تمام ، بآبهای دریاچهٔ «بورره» نظر دوخته بودند و بآرامی پارو میزدند . در تاریکی نخستین ساعات شب ، هیچ صدائی بجز زمزمهٔ امواج آب که فشار پارو آنهارا زیرو رو میکرد شنیده نمیشد .

ناگهان صدائی ظریف ، گرم و افسرده از دهان زن زیبائی که در درون قایق سر بسینه شاعر نهاده بود برخاست: «ای پرنده زمان ، اندکی آهسته‌تر رو . دمی دیرتر بگذر بگذار این چند لحظهٔ خوشبختی برای

ما باقی بماند» .

مثل این بود که او وشعر یکروح بیشتر نبودند یك فکر بیشتر در سر نداشتند. یك توقع بیشتر از روزگار، از زندگی، ازطبیعت نمی کردند. می گفتند :

ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم !

ولی آنشب باهمه زیبائی خود بسر رسید، و شبهای دیگر نیز در دنبال آن گذشت سال بعد، شاعر افسرده و تنها بکنار همین دریاچه، میان همین امواج آمد ولی این بار دیگر کسی با او نبود. فقط خود او آمده بود تا «بتنهائی درنزدیکی امواج عزیزی که آرزوی نزدیك آنهارا بدنیای دیگر برد، بنشیند و بیاد او اشك بریزد.»

تنها آمده بود، زیرا محبوبهٔ زیبای او از مدتی پیش سر درخاك برده بود: این گل سرخی که نشکفته پژمرده بود. بدست بیماری جانکاه [illegible] پژمرده بود دیگر جز در [illegible] شاعر هیچ جا نشانی از وجود [illegible] نمیشد

[illegible] قلب شاعر این یادگار را [illegible] آمد و [illegible] آمیخت و بصورت یك قطعه شعر زیبا، زیبائی آسمانی [illegible] «زیبائی» در آورد

یك قطعه شعر که [illegible] قصر [illegible] شت [illegible] قطعهٔ دریاچه که هنوز زیبائی آن در ادبیات فرانسه شعری شمرده شده است. این شعر که [illegible] سوخته [illegible]

عشق درخاك رفته خود آمده بود «لامارتین» بود، و آن زیباروئی که چنین نابهنگام سردرخاك برد، زنی بود که شاعراورا «الویر» مینامید و باهمین نام نیز شهرهٔ آفاقش ساخت «الویر» بامرك خود ،یکی ازبزرگترین شاهکار های ادب جهان را زنده کرد .

یك مجموعهٔ جمال و هنر آسمانی بوجود آورد . با مضراب غم چنان بر تارهای روح شاعر نواخت که نغماتی زیباتر ازهمهٔ آنچه تاآنروز شنیده شده بود ازآن برخاست تا آنزمان کسی عشق و غم را بدین زیبائی توصیف نکرده بود .

«ویکتورهوگو»، وقتیکه نخستین چاپ این قطعات شاعردلسوخته را خواند ، فریاد برآورد :

«چیز غریبی است . مثل اینست که برای اولین مرتبه «شعر» بمعنای واقعی آن در زبان ما انتشار یافته است !» و «تالیران» بزرگترین سیاستمدار آن عصر در فرانسه ،که همیشه با شعر و شاعر مخالف بود ، به «پرنسس دوتالمون» نوشت: «پرنسس! دیشب من تا صبح بیدار ماندم . کتاب شعری را که بمن امانت داده بودید بخوانم ولی این کتاب شعر نبود . معجزه بود »

این کتاب «تفکرات شاعرانه» نام داشت که لامارتین آنرا در ۳۰ سالگی انتشار داده بود. و بمحض انتشار، یکی از بزرگترین شاهکارهای رمانتیسم محسوب شد

در «سن پطرزبورگ» که آنوقت تحت نفوذ معنوی فرانسه بود و در همهٔ محافل اشرافی آن بجای زبان روسی، فرانسه حرف میزدند ، داشتن

یك جلد ازین کتاب افتخاری برای هر کنتس یا مارکیز محسوب میشد لامارتین درظرف‌چند روز ازیك‌شاعر ناشناس تبدیل بیکی از بزرگترین استادان ادب فرانسه شده بود .

کتاب «تفکرات شاعرانه» سراپا ناله‌های یك‌شاعر سوخته دل‌است این ناله ها دردل اثرمیکند برای اینکه تصنع ندارد، برای اینکه‌سروده نشده است تاباعث شهرت شاعر گردد . بلکه سروده شده است تا غم دل شاعررا منعکس‌سازد واین‌غم را چنان خوب منعکس میکند که‌شاید تا کنون کمتر کسی بدین زیبائی ، بدین سوزندگی ، بتوصیف غم عشق نائل شده است .

لامارتین پس از این نخستین دیوان شعر، چندین دیوان دیگرنیز درسالهای مختلف انتشار داد . «تفکرات جدید شاعرانه» ، «آهنگهای شاعرانه ومذهبی» ، «ژوسلن» ، «سقوط یك فرشته» و در همان ضمن آثار نثری بسیار زیبائی نیز پیاپی ازاو انتشار یافت که نام بعضی از آنها بگوش همه رسیده است

«رازها» . «گرازیلا» . «رافائیل» . «ژنویو» . «سنگتراش سن‌پوان»

این آثار همه بنثر نوشته شده ، ولی هرکدام از آنها لطافت یك قطعهٔ شعر دارد . صحبت اینست که لامارتین بهر حال جز شعر نمیتواند بگوید. حتی اگر آثاری هم منثور بنویسد

«گرازیلا» یکی از غم انگیزترین وشاعرانه ترین آثار این شاعر است که همیشه ودرهمهٔ عمر خود عاشق بود

شاتوبریان . ویکتورهوگو . آلفرد دوموسه و بسیاری دیگر .

بزرگان رمانتیسم گاه عاشق شده بودند، ولی لامارتین اصلا سراپا عشق بود... عشق وشعر.

مثل اینست که زندگانی او از روز اول با نام عشق شروع شده و قلب او از تپش نخستین، اثر شعر سوزنده درخود داشت. خودش میگوید: «تاروپود وجود مرا ازعشق بافته اند. عشق زنجیر زرینی‌است که آسمان را بزمین پیوند میدهد.»

وقتیکه او درایتالیا بادخترك جوانی دریك کلبهٔ ماهیگیری آشنا شد، بیش از بیست وشش سال نداشت. دخترك‌ساده، زیبا وحساس‌بود، «گرازیلا» نام داشت. از اولین نگاه، عاشق لامارتین شد. ولی‌لامارتین نمیتوانست همیشه دراینجا بماند. یك روزکه دریا آرام شد و بازگشت او از جزیرهٔ ماهیگیران بخشکی ممکن گردید، بارسفر بست.

دخترك نیز حرفی‌نزد و حتی نگذاشت قطره‌ای اشك‌ازدیدگانش فروریزد، ولی همانروز صبح خودش را در دریا افکند و یکدنیا زیبائی و شور وعشق با او دردل آب رفت.

لامارتین داستان این عشق سوزان را درسالهای پیری خود انتشار داد. ولی همانوقت نیز مدتها بیاد این عشق گریست. خودش در پایان کتاب گرازیلا از قطرات اشکی حکایت میکندکه در پاریس، هنگام برخورد با جسد دختر جوانی که بسوی گورستانش میبردند، از دیده فرو ریخته بود؛ زیرا این منظره او را بیاد دختری انداخته بودکه در جوانی‌روی ازجهان فرو پوشید تا فراق‌محبوب را بچشم نبیند. در آخرین سطر این کتاب، که شاید غم انگیز ترین اثر عاشقانهٔ لامارتین است، وی

چنین مینویسد : « . . . آری ، همهٔ این تقصیر ها با من است ، ولی شما مرا ببخشید ؛ زیرا من در عوض اشك فراوان ریخته‌ام ... »

لامارتین بقول « سنت‌بوو » همیشه میان ابر هـا زندگی میکرد . حتی زندگی‌او ، عشق او ، شعر او نیز همه غیرزمینی‌بود . خودش درباره شاعر شدن خود ، در شرح کتاب « ژوسلن » چنین میگوید: « روز شنبه ۲۰ ژانویه ۱۸۲٦ بود . دراطاق خود نشسته بودم . ناگهان حس کردم که شعاعی نافذ از آسمان مستقیماً بقلب من تابید و آنرا یك‌پرچه‌روشنائی کرد . بلافصله حس کردم که یك شاعر واقعی شده‌ام » .

و یکهفته بعد درین‌باره چنین میگوید : « اکنون هشت‌روز است که خود رادچار انقلاب عجیبی‌می‌بینم . میخواهم دائماً بگویم وبنویسم . درین‌مدت به نگارش شرح زندگانی‌خویش شروع کرده‌ام ، و خیال دارم نام این مجموعهٔ شعر را « ژوسلن » بگذارم . ولی آیـا حقیقتاً این عمر مرا میتوان زندگانی نام داد ؟ بهرحال‌این کتاب قطعه‌ایست بوسعت‌طبیعت. بلطافت قلب بشر . ببلندی آسمان . »

ولی بزرگترین عشق‌دوران‌زندگانی لامارتین‌مربوط‌به‌بیست‌وهفت سالگی اوست

درین سن و دچار بیماری سخت‌کبد شد . وحملات دردش شدید بود که پزشکان از حیاتش مأیوس گشتند

لامارتین درین‌هنگام. قطعه‌ای ساخت بنام «مرگ شاعر» خواندن این‌قطعه هنوز هم اشك دردیدهٔ خواننده میآورد

بالاخره یکی از پزشکان بدوتوصیه کرد که مدتی به « اکس » برود

درمنطقهٔ آبهای معدنی برود لامارتین بدانجا رفت وکمی بعد درمان یافت ، ولی اگر تنش درمان یافت ، قلبش بیمار شد و مرض او « بیماری عشق » نام داشت .

لامارتین در « اکس‌له‌بن » « مادام‌ژولی‌شارل » راکه او نیز برای معالجه بدین‌منطقه آمده بود ملاقات کرد و درنخستین نگاه ، درنخستین ملاقات ، « دل ودین وروح » خود رابدوسپردو گفت : « از همه‌باز آمدیم و با تو نشستیم . »

لامارتین این زن زیبا را « الویر » خود نامید و بدو تا سرحد جنون مهر ورزید . این دیدار نخستین ، آن راز و نیاز های شاعرانه ، مخصوصاً گردش دونفری روی‌دریاچهٔ « بورژه » را هرگزفراموش نکرد .

در قطعه ابدیت ، که بعد ها بیاد « الویر » سروده شد ، بدو گفت : « آیا هنوز دیدار دلپذیر و زودگذری راکه در آن با یك نگاه عشق جاودانی ما پابهستی نهاد بیاد داری ؟ بیاد داری اوقاتی راکه من و تو ، زمانی برفراز تخته‌سنك‌های کهن و وقتی درکنار دریاچه های زیبا ، دور ازهمه می‌نشستیم وبا بالهای آرزو در آسمان‌تیرهٔ وجود پروازمیکردیم ؟»

لامارتین این لحظات « زودگذر دلپذیر » را هرگزفراموش نکرد ، ولی مدام ژولی شارل ، الویر او ، بااو دریادآوری سهیم نبود ، زیراهنوز یکسال نگذشته بودکه برای همیشه سر در خاك برد . لامارتین بعد ها دربارهٔ قطعات « تفکرات شاعرانه » گفت : « اینهاکه می بینیدشعرنیست ، ناله های قلب من است ، اشکهای خونین و آه های سوزان منست ، این زندگانی من ، امید من ، نشاط و شادمانی منست که برای همیشه با او

درگور رفت و جای خود را به غمی واگذاشت که این اشعار را بوجود آورده است. اگر راستش را بخواهید سرایندهٔ این شعر ها من نیستم، اوست... اوست که با مرگ خود همهٔ اینها را زنده کرده است.»

بعدها لامارتین، باصرار دوستانش تن بازدواج داد و اتفاقاً زنی زیبا و مهربان، حساس و صمیمی نصیبش شد که تا سالیان پیری با او بود. این زن دو فرزند زیبا، یک دختر و یک پسر به لامارتین هدیه کرد که بقول شاعر، «دیدار آنها تنها چیزی بود که غم دل را ازیادش میبرد». ولی.. این دو کودک یکی در یکسالگی، و دیگری در ۱۱ سالگی سر در گور بردند، زیرا بقول «ویکتورهوگو» «مقدر بود که بزرگترین شاعر فرانسه، هرگز بی‌عشق و بی‌غم نماند.» لامارتین پس از مرگ «ژولیا» نوشت: «خدایا! آیا حق ندارم پس ازین مصیبت، ترا از آن عدل ودادی که برایت قائلند، برکنار بدانم؟»

معلوم نیست برای فراموش کردن این غم جانکاه بود، یا در نتیجهٔ اصرار مردم فرانسه، که لامارتین چند ماه بعد از این واقعه وارد سیاست شد و بعنوان نمایندهٔ ملت بپارلمان رفت و دوران فعالیت پانزده سالهٔ سیاسی خود را آغاز کرد.

در این دورهٔ فعالیت سیاسی، وی بعالی‌ترین مقامات کشوری رسید تا جائی که در سال ۱۸۴۸، در انقلاب معروفی که منجر بسقوط سلطنت فرانسه گردید، لامارتین باتفاق «لدرورولن» حکومت موقتی تشکیل داد و خود رئیس دولت فرانسه شد. در این سال بود که وی نطق بسیار معروف خود را بر ضد پرچم سرخ سوسیالیستها ایراد کرد. سوسیالیستها

میخواستند پرچم سه رنك فرانسه را تبدیل به پرچم سرخ زمان انقلاب فرانسه کنند ، و در یکی از روز های انقلابی سال ۱۸٤۸ اینکار داشت عملی میشد ؛ ولی لامارتین در مقابل مردم پاریس نطقی پرهیجان ایراد کرد که در آن گفت : « این پرچم سرخ باکدام افتخار همراه است ؟ بـا افتخار خونریزی درمیدان گیوتین (شاندومارس) ؟ نه ! آقایان ، من این پرچم خونین را تـا دم مرگ رد میکنم ، زیرا برای من پـرچم مقدس دیگری وجود دارد : پرچمی که بجای اینکه فقط دور « شاندومارس » پاریس گشته باشد ، همراه سرود «مارسیز» دوراروپا گشته وهمه‌جا آزادی و برادری و برابری همراه خود بارمغان برده است ! »

با این نطق ، برای همیشه پرچم سرخ سوسیالیست‌ها فرود آمد و پرچم سه‌رنك فرانسه : آبی . سفید ، قرمز بجای خود باقی‌ماند ، وهنوز هم برجای خود باقی است . لامارتین درین هنگام نخستین مرد فرانسه بود و اگر « لوئی‌بناپارت » برادرزادهٔ ناپلئون رقیب او نمیشد ، وبخاطر نـام پر افتخار عم خود آراء بیشتری بدست نمیآورد ، مسلماً لامارتین رئیس‌جمهوری این کشور شده بود .

ولی با روی کار آمدن ناپلئون سوم لامارتین برای همیشه‌ازسیاست کناره گرفت .

قسمت مهمی از آثار او مربوط بهمین دورهٔ گوشه‌نشینی است . ده‌سال بعد از این تاریخ ، شاعر بزرگ فرانسوی آخرین قطعه خود را بنام « خـانه و تاك » سرود و سپس برای همیشه خاموش شد . پنج سال پیش ازین هنگام ، زن او یعنی آخرین بندی که او را با جهان زندگان

پیوند میداد نیز گسسته بود زیرا زن مهربان او « الیزا » که مونس سالهای افسردگی وتنهائی وی بود درین سال با او وداع جاودان گفت.

پس از مرگ زن او ، بزرگترین ضربتی که درین سالیان غم انگیز و سرد تنهائی ، برروح شاعر وارد شد از دست رفتن مقدس‌ترین یادگار دوران کودکی او سرزمین « میلی » بود.

لامارتین این سرزمین روستائی را که یادگار پدری او بود ، و وی بهترین سالهای زندگانی خود را در آنجا گذرانیده و نخستین تپشها و هیجانهای مرموز قلب خود را در آن احساس کرده بود ، مانند یك اثر مقدس دوست میداشت

بارها دردوران زندگی خود بدانجا آمده و هربار در آن ساعت دراز بیاد خاطرات شیرین کودکی بسر برده بود. قطعه‌ای زیبا ومفصل بنام « میلی یا خاطرات کودکی » که درکتاب آهنگهای شاعرانه سروده شده واز شیوترین آثار لامارتین است نشان همین دلبستگی فراوان وعاشقانه او به میلی سرزمین زیبای جوانی اوست

ولی روزگار حتی در آن هنگام که برسر شاعر برف پیری نشسته بود نیز با او سرستیز داشت ، و هنوز از آزردن این قلب حساس ولی مغرور و تسلیم ناپذیر نیاسوده بود او را دراین سالهای سرد پیری براثر فرط استیصال و تنگدستی ، بفروش « میلی » واداشت و عزیزترین یادگار کودکی او را از دستش گرفت

لامارتین پس از آن ، قلب حساس خود این روز تلخ را که سرچشمهٔ دستهای پنهانی شبهای دراز او بود پیش بینی کرده ، و درشرح

قطعه « میلی » از آن چنین سخن گفته بود :

« موقعی که این قطعه را سرودم در ایتالیا بودم . وقتی که تمام شد آنرا برای مادرم بفرانسه فرستادم . درین قطعه ازبوتهٔ عشقه‌ای نام برده شده بود که دیوار نمناك و سرد خانه را در زیر خود پوشیده بود این مطلب اغراق شاعرانه‌ای بیش نبود .

ولی مادر من که صداقت‌را تا حداعلی رسانیده بود، ازین اغراق کوچك رنج فراوان برد ، وبدین‌جهت همان‌روز بادست خودبوتهٔ عشقه‌ای در آنجـا که گفته شده بود بر زمین نشاند و چون خداوند نیز یقیناً به تسلی قلب مادری شکسته‌دل مایل بود ، این بوته را بسرعت رشد داد »

آنروز که‌لامارتین سخن‌از فروش میلی میگفت هنوزاین سرزمین محبوب کودکی از مال او بود . ولی هنگامی کـه شاعر افسرده و نومید سردرخاك میبرد دیگر میلی مال او نبود ، این‌بـار نیز شاعر قیمت نبوغ را خیلی گران ، یعنی با آخرین مایه دلخوشی که برای او باقی مانده بود پرداخته بود .

سال ۱۸٦۹ درست هشتاد سال پیش ، لامارتین خود برای همیشه دیده برهم نهاد . هفتاد و نه سال زندگی کرده و درین مدت از بالاترین موفقیت های سیاسی و اجتماعی برخوردار شده بود ولی هرگزچیزی مانند زهٔ خطرعشق ، باندازه‌یاد « الویر » در روح‌او اثرنکرد این مردی که تاریخ او را یکی از «بزرگترین مردان ادب و سیاست قرن‌نوزدهم» لقب داد ، درحقیقت نه‌اهل ادب بود ونه اهل سیاست او فقط اهل «دل» بود اگر شعر بزرگی شد برای این بودکه واقعاً شعر زبانی بودکه با

آن بهتر میتوانست راز عشق بگوید اگر نویسنده بزرگی شد، برای آن بود که قلب او خودبخود، انگشتانش‌را درروی کاغذ راه میبرد تاداستان غم خود را بنویسد. اگر سیستمدار شد برای آن بود که حقیقتاً دلش میخواست در راه آزادی، برابری و برادری، در راه خدمت بهمنوعان خودکار کند، و [illegible] درسیاست شکست خورد. زیرا او شاعر بود، و شاعر واقعی نمیتواند دروغ بگوید و ریاکاری کند.

لامارتین یکی از آنهائی بود که بنمایندگی خداوند عشق و هنر بروی زمین میآیند. این مردم حق ندارند از سعادتهای زمین برخوردار گردند. زیرا این سعادتها مال کسانیست که از افتخار آسمانی نبوغ [illegible] قیمت نبوغ را همیشه باید گران پرداخت. لامارتین نیز این قیمت را گران پرداخت: مرگ گرازیلا. مرگ پسر، مرگ دختر، مرگ زن. شکست درسیاست، شکست درزندگی و سالیان دراز تنگدستی و [illegible]

لامارتین نیز [illegible] نبوغ را گران پرداخت. ولی اگر او مغبون شد. عالم ادب مغبون [illegible] «دریچه» [illegible] که از سوز و گداز بهره دارند بهرچه درجهان هست [illegible]

الکساندر دوما (پسر)

لادام‌او کاملیا ، زنی زیبا ولی بدنام که دل وجان خود را دربوتهٔ عشق گداخت ، و معجزه عشق او را بمقام قهرمانان ترقی داد .
هنوز ، پس ازصدسال گور او هرصبح و شب از طرف عشاق ناشناس غرق درگل می‌شود .

صد سال از تاریخ انتشار « لادام او کاملیا » میگذرد ، و هنوزهیچ زنی دراین مدت باندازهٔ قهرمان این کتاب مردم را نگریانده است .

ولی «لادام‌او کاملیا» نه یك‌قهرمان تاریخی است و نه یکی اززنان مقدس روحانی . حتی یك زن عادی هم نیست ، قدری پائین‌تر از «عادی» است . از آن زنانی است که دراصطلاح عمومی‌بدانها «زنهای بد»خطاب میکنند . ولی این « زن بد » درین‌مدت بزرگترین ملهم مردان خوب ، مردان ذوق و هنر بوده است . یك قرن تمام است که زندگانی غم‌انگیز و شاعرانه « مارگریت گوتیه » ، خانمی که همیشه گل سفیدی بر سرمیزد و درعین آنکه بقهقهه میخندید دلی پرخون و دیدگانی پراشك‌داشت ،

منبع الهام شعرا و نویسندگان وموسیقی دانان و پیس نویسان و پیکر تراشان و اپراسازان معروف اروپاست. « وردی » بزرگترین آهنگساز ایتالیائی،معروف‌ترین‌اوپرای خود « تراویاتا » را ازروی داستان‌زندگانی «لادام‌او کاملیا» ساخت. پیس «لادام‌او کاملیا» درعرض چندسال صدها بار بروی صحنه آمد و نخستین‌باری که پا بصحنه نمایش گذاشت دوسال‌تمام نمایش آن ادامه یافت ده‌ها نفر از شعرای فرانسوی و خارجی تمام یا قسمتی ازاین اثر را بشعردر آوردند یك تحقیق‌ادبی درسال ۱۹۳۱ نشان داد که «لادام‌او کاملیا» یکی از آثار انگشت‌شماری است که بلا استثناء بکلیه زبانهای کوچك و بزرگ جهان ترجمه شده است.

«سارا برنار» بزرگترین بازیگر تآتر قرن اخیر شهرت و محبوبیت خود را مرهون بازی نقش مارگریت‌گوتیه بود.

وقتی که او در رل این قهرمان زیبا و تیره‌روزکتاب لادام‌او کاملیا بروی سن آمد. همه تماشاچیان گریستند. سارا برنار خودنیز گریست. نه تنها تماشاچی بود که در آن این بازیگر بزرگ تآتر جهان، خود از بازی خویش اشك ریخته بود

از روزیکه سینما بوجود آمده لادام‌او کاملیا همیشه یکی از عالی‌ترین موضوع های سینمائی بشمار رفته سینمای فرانسه. سینمای امریکا. سینمای آلمان. سینمای ایتالیا، حتی سینمای مصر و هندوستان پی‌درپی ماجرای زندگانی مارگریت گوتیه را بروی صحنه آورده است گرتا گاربو، ستارهٔ « آسمانی » سینمای امریکا، قسمت اعظم شهرت خود را مرهون بازی نقش «مارگریت‌گوتیه» است و واقعا او درین نقش‌هنر

هنری را بکار برده که سارا برنار درصحنهٔ تآتر از خودنشان داده است.

درایران نیز «لادام او کاملیا» یکی از آثار معدودی بوده که بصورت های مختلف بصحنهٔ تآتر آمده است حتی چندسال پیش، برای یك نمایش رسمی که صرفاً از اشعار حافظ و سعدی ترکیب شده بود، موضوعی بهتر از ماجرای زندگانی عاشقانه وغم انگیز مارگریت گوتیه نیافتند.

بدین ترتیب، این زن نیمه واقعی و نیمه افسانه‌ای، این زنی که در نوع و طبقه خود اولین نمونه‌ای بود که پا درعالم قهرمانان آثار ادبی و هنری گذاشت، نه‌فقط‌مورد خشم و نارضایتی عمومی قرار نگرفت واخلاق اجتماعی را جریحه‌دار نکرد، بلکه از همان اول بوضعی بیسابقه‌وباور-نکردنی مورد استقبال عمومی واقع‌شد همهٔ هنرمندان، همهٔ‌نویسندگان، همهٔ مردان ادب ازین زنی که هنوز هم یك « زن‌بد » خوانده میشد الهام گرفتند.

عده زیادی ازین مردان ادب، اصولا شهرت و مقام خودرامدیون همین زن هستند و مهمترین نمونه‌ای راکه ازین عده میتوان نام برد «الکساندردوما» خلاق و نویسندهٔ لادام او کاملیا است. زیرا اگراین مرد که امروز از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم فرانسه محسوب میشود، «لادام او کاملیا» را نداشت، هیچ جیز نداشت.

دوما نویسنده این کتاب، که به «الکساندردوماپسر» معروف است. درعمر خود آثار ادبی و پیس و رمان بسیار نوشت، ولی در دنیای هنر و ادب، ارزش مجموع آثار او بپای یك «لادام او کاملیا» نمیرسد خود او نیزمیدانست که این اثر شاهکارزندگانی اوست، زیراعشق «لادام او کاملیا»

نیز «عشق زندگانی» او بود زیرا «لادام‌او کاملیا» زنی که‌درخلال‌صفحات
جاودانی الکساندردوما ، میلیونها مردم‌جهان را فریفته خود کرده ،دلهای
میلیونها عشاق جهان را بتپش درآورده ، از دیدگان میلیونهامرد وزن ،
پیر و جوان ، خرد و بزرگ قطرات اشک فرو چکانده است تنها یك
قهرمان داستانی نیست . این زن واقع وجود داشته ، واقعاً زندگی کرده
واقعاً عاشق شده ، واقعاً یك شهر ، شهر پاریس را با جمال دلفریب خود
بهیجان افکنده ، واقعاً نیز دربهترین سالهای درخشندگی و زیبائی خود
سر درخاك برده است اصولا ممکن نبود بدون وجود واقعی « لادام ـ
اوکاملیا » این داستان بتواند مقامی چنین‌بلند دردنیای هنر و ادب پیدا
کند و چنین قطرات اشك از دیده ها فروچکاند

این زن واقعاً وجود داشت ، وبرای عشق نیز وجود داشت همه
عمر بخاطر عشق زندگی کرد . و هنگامی که جان داد بخاطر عشق جان
داد درعمر خود خیلی گناه کرد ، ولی وقتیکه مرد . تاریخ این گناهرا بدو
بخشید و ... که و را از صف ... کاران در آورد و در
ردیف قهرمانان ذوق و هنر . درردیف مصادر شعر و ... در ردیف
بزرگترین سرچشمه های الهام هنروران‌جهان در آورد ... که این
زن . درقلب خود عشق بود ، و قیمت گناه خویش را ، عشق ... حت
« نظربازی » او زاده یك طبع بوالهوس نبود ... آن بود که او واقعاً
فریفته‌زیبائی وعشق بود . از آن نظر بازی ... بود که شعر شیراز دروصف
آن میگوید :

« تو از نظر ... مست ... گناه دره
... نمیتوانم که نظر نگاه دره

وقتیکه این زن ، این زن «نظرباز» بدنام ، واقعاً عاشق شد، یکباره قلب خویش را تسلیم عشق و صفاکرد . از هرچه درعالم بود کناره گرفت و یکسره بدامان عشق پناه‌برد نه‌تنها زندگانی پرتجمل و باشکوه‌خویش را وداع گفت و از خیل فریفتگان و مشتاقانی که مشتهای سیم و زر در پای او میریختند و «سردرقدمش‌میگذاشتند» کناره گرفت ، بلکه‌زندگانی خود ، تندرستی خود ، آینده خود ، همه‌چیز خود را نثار خداوند عشق کرد . قلب خویش را دربوتهٔ محبت گداخت ، و جز آنچه ناب و بیغل و غش بود ، چیزی نگاه نداشت . شاید درنظر نزدیك‌بینان ، درنظر علمای اخلاق ، درنظر آنهائیکه همیشه‌چماق تکفیر بدست دارند ، وجزازروی منطق وعقل خود قدرت قضاوت ندارند ، او مثل همهٔ زنان بدنام ، برای همیشه بدنام بود ، ولی آنهاکه ازورای مو ، پیچش مو می‌بینند و بقول صائب بجای خانه درپی «خانهٔ‌خدا» میگردند ، نه با منطق عقل بلکه با منطق دل او راکه سردرپای الههٔ عشق نهاده و وجود خویش را در بوتهٔ فداکاری گداخته بودیك قربانی‌راه عشق شمردند و بدومقامی که شایسته همه قربانیان عشق است بخشیدند .

دنیا نشان‌داد که او نیز ، با این‌نظرهمراه است ، زیرا اینزن‌بدنام، درهرخانواده، درهرمحفل ، درهرجمع‌راه‌یافت و درهمهٔ دلهاجای گرفت هیچکس نفهمید که او زنی بدنام است . ولی‌همه حس کردندکه‌اوچیزی داردکه قابل تقدیس است : حس کردندکه هاله‌ای آسمانی ، عالی ، درخشان او را احاطه‌کرده است‌که عشق وصفا نام دارد .

اینزن هیچ‌جا مورد شماتت قرارنگرفت ، ولی‌همه‌جامورد‌تحسین،

مورد احجاب، مورد ستایش قرار گرفت. نام او مرادف با نام «عشق» شد دنیا این قربانی راه محبت را باندازهٔ خود محبت احترام گذاشت. «لادام‌او کاملیا» ناگهان تبدیل بیك معبود، یك مظهر هنر، یك روح فداکاری و از خودگذشتگی شد.

معجزهٔ عشق، معجزه‌ای که زنی بدنام را بمقام یکی از عالیترین قهرمانان دنیای ادب و هنر بالا برد، صورت گرفته بود



نام واقعی این زن که «الکساندردومایسر» آن را باسم مستعار «مارگریت گوتیه» تبدیل کرد، ماری دوپلسی بود.

ماری دوپلسی یك زن جوان فوق العاده زیبا و آراسته بود که جمال او همهٔ پاریس را مجذوب کرده بود زندگانی او چون زندگی «مارگریت گوتیه» داستانی با جلال و شکوه فراوان میگذشت عشاق بیقرارش که شماره زیادتری از ثروتمندان مشهور بودند بکمترین اشاره او هرچه میخواست در پیش میریختند. ماری خانه ای بسیار مجلل، کالسکه و پیشخدمت و دستگاهی با شکوه داشت و لباسهایش همیشه از زیباترین لباسهای پاریس بود.

تئاتر و موزیک بیش از همه چیز مورد علاقه قلبی او بود، کسانی که میخواستند زن زیبای پاریس را ببینند و اگر جرئت نزدیک شدن بدو را نداشتند لااقل از داخل سالن با دوربین بدو بنگرند میدانستند که او را غالباً در یکی از لژهای «تئاتر» که همیشه برای او نگاهداری میشد خواهند یافت. دراین مواقع عدهٔ کسانی که از داخل سالن بدو مینگریستند

بیشتر از آنهائی بودکه بصحنه تآتر نظر میکردند.

«دوما» که از مدتها پیش فریفتهٔ زیبائی خیره کنندهٔ « ماری » شده بود، هنگامی که پرده فرود آمد و چند لحظه دیگر ماری را در بین گرفتند، این زن چـاق را بگوشه‌ای کشید و از او خواست که بهر نحو می‌تواند او را با ماری دوپلسی آشنا کند. «اسپرانس» این کار را برعهده گرفت و اندکی بعد، وسیله‌ای فراهم آورد که «دوما» با «ماری» درخانهٔ او شام بخورد.

در نخستین ملاقات «ماری» آشکارا نشان داد که به دوما علاقمند شده است و دوما نیز بقدری فریفته او شده بود که فکر می کرد چطور ممکن است حتی یك لحظه بدون‌او بسر ببرد، در سر میز شام، ناگهان ماری دچار سرفهٔ بسیار شدیدی شد و بشتاب از آنجا بیرون‌رفت‌و باطاق دیگر پناه برد الکساندر دوما باشاره ا. پرانس فهمیدکه این بیمـاری از مدتها پیش باماری‌همراه‌است، ولی نتوانست خودداری کندوسراسیمه باطاقی که ماری بدانجا رفته بود دوید. زن جوان، خسته و بی‌حال روی نیمکتی افتاده بود

قیافهٔ « دوما » بقدری مضطرب و متأثر بود که بی اختیار ماری با نظری پر از تشکر و محبت بار نگاه کرد دوما پرسید: « ماری » چرا خودتان را با این‌شب‌نشینی‌ها، با این زنـدگانی پـر سروصدا مخصوصا زندگی باکسانی که دوستشان نمی‌دارید خسته و فرسوده می کنید، من شما را دوست دارم. آیا حاضرید بعد ازین عشاق دیگر خودتان را رها کنید و تنها با من بسر برید؟ من حاضرم بجای همه آنها، هرچه رادارم

در اختیار شما بگذارم».

ولی ماری می‌دانست که دوما با تمام حسن‌نیت خود نمی‌تواند این مسئولیت را بعهده بگیرد. مدتی سعی کرد بدو بفهماند که برای او این اقدام در حکم خودکشی است. ماری بحساب آن روز بیش ازصدهزار فرانك در سال خرج داشت و دوما هرگز نمی‌توانست از عهده چنین خرجی برآید. ماری حاضر بود که هر وقت دوما بخواهد در اختیار او باشد، ولی برای وی این مسئله قابل قبول نبود. ناچار ماری در مقابل اصرار فراوان او سرتسلیم فرود آورد و رسماً معشوقه دوما باشد. این ارتباط اندکی کمتر از یکسال طول کشید الکساندر دوما خاطرات این یکسال را با لحن شاعرانه و زیبائی در «لادام اوکاملیا» نقل کرده است.
ولی بعد ازیکسال ناگهان این پیوند ارتباط برهم خورد یکروز «دوما» «ماری» را در خانه نیافت. فردا نیز او بخانه نیامد دوما فهمید که ماری دیگر نزد او نخواهد آمد ولی فقط بعدها، بعد از مرگ ماری علت این عهدشکنی را دریافت. یعنی دانست که پدر او، الکساندر دومای بزرگ، از ماری تقاضا کرده است که حاضر به ادامه رابطه با پسرش نشود.

اما آن روزی که ماری عهد شکست دوما آنرا حمل بدان کرد که وی از مصاحبت او سیر شده است. با خشم از خانه رفت. نامه‌ای بماری فرستاد و سپس همراه پدرش راه اسپانیا را در پیش گرفت

وقتی که از سفر اسپانیا بازگشت ماری مرده بود. دوما هنگامی بخانه او رسید که اثاثیه‌اش را حراج میکردند. جزو این اثاثیه نامه‌ای بود که وی به عنوان آخرین نامه خود پیش از سفر اسپانیا بماری نوشته بود و ماری آنرا همچنان بیادگار مقدسی حفظ کرده بود. دوما این نامه

را خرید و نزد خود نگاهداشت سال ۱۸۸٤ ، هنگامی که سارا برنار در نقش « لادام‌او کاملیا » پاریس را تکان داده بود و همه جا جزصحبت او نبود . دوما این نامه را بضمیمهٔ یك نسخه ازنخستین چاپ این کتاب ، برای او فرستاد ، در این نامه چنین نوشته شده بود :

«خانم . من نه آنقدر ثروتمند هستم که شمارا آنطور که‌میخواهم دوست داشته باشم و نه آنقدر فقیرم که شما را آنطوریکه میخواهید دوست بدارم . بهتر است هر دو ، آنچه راکه بین ما گذشته است فراموش کنیم ؛ شما سعادتی راکه تقریباً برایتان علی‌السویه است و من سعادتی راکه دیگر ادامه آن برایم امکان ندارد . لازم نیست بگویم چقدر ازین جدائی متأثرم زیرا خودتان میدانید که چقدر شمارادوست دارم ولی حالاکه چاره‌ای جز وداع نیست ، بهتر است باهم برای همیشه وداع بگوئیم .

ولی دوما وقتی که این نامه را نوشت ، نمیدانست که واقعاً برای همیشه با او وادع گفته است ماری که قلبش ازین جدائـی درهم‌شکسته بود طاقت خشم محبوبی راکه او تا سرحد جنون در راه او فداکاری کرده و بخاطر او از عشق و قلب خود کناره گرفته بود نیاورد ودرمقابل بیماری سل که اندك اندك داشت معالجه میشد ازپای درافتاد.

دوما وقتی‌این‌رازسوزان ، این‌راز مرگبار،این راز بـزرك عشق و فداکاری‌را دریافت که دیگردیدگان زیبای‌ماری برای‌همیشه بروی‌جهان بسته شده بود.

ولی این ضربتی که بر روح او خورد ، ایـن همه غم و نومیدی ، بعدها بصورت داستانی تجلی کرد . اگر این واقعه اتفاق نیفتاده بود دوما

نیز هرگز نمیتوانست لادام‌او کاملیارا بنویسد، وهمیشه یك نویسنده درجه دوم، یك نویسنده «عادی» باقی میماند ماری بامرك خود اورا ازمقام یك نویسنده عادی بالا برد وصاحب یکی ازبزرگترین شاهکارهای ادبی جهان کرد.

«مارگریت گوتیهٔ» داستان «لادام‌او کاملیا» عیناً همان ماری دوپلسی است. همان روحیه، همان شخصیت، همان زندگانی عجیب که بظاهر نشاط و تجمل است، ولی در باطن سرتاسر آن از اشك و غم ترکیب شده است.

مارگریت گوتیه نیز جلال و ثروت و شهرت خود را فدای عشق «آرمن دووال» میکند. از همه کناره میگیرد وباو روبه‌ییلاق می‌آورد.

در آنجا این دو دلداده، روزی چند، هفته‌ای چند، بهترین لحظات زندگانی خودرا درعشق وسرمستی دائم میگذرانند. مارگریت اندك اندك حس میکند که دارد از بیماری جانکاه خویش نجات میابد [illegible] افسرده میشود. «آرمان» هرقدر میکوشد [illegible] یکروز مارگریت از او خواهش میکند که برای کاری بشهر برود. آرمان میرود ولی در برگشتن خانه را خالی می بیند، مارگریت برای همیشه رفته است

[illegible] نامه‌ای پراز [illegible] ودشنام می‌نویسد وبرایش می‌فرستد یك روز در شهر [illegible] می‌بیند وبوضعی زننده وتوهین آمیز تحقیرش میکند. ولی مارگریت این تحقیر را بخود می‌خرد وخم بابرو نمی‌آورد، فقط روحش قلبش ازین ضربت آخرین خرد می شود زیرا او خودش میداند که در ترك محبوب منتهای فداکاری را کرده. ولی آرمان ازین فداکاری

خبر ندارد ، فقط بعدها خواهد فهمید که مارگریت،به تقاضای پدر آرمان ازعشق وامید و آیندهٔ خود دست برداشته و بخاطر سعادت محبوب،خود وجسم وروح خویش را فداکرده است .

وقتیکه مارگریت گوتیه ، چون شمعی که قطره قطره بسوزد و آب شود در آتش عشق جان میدهد و دیده برهم میگذارد، آرمان دیگر در پاریس نیست. از آن‌همه جاه وجلال گذشته نیزدیگراثری برجای نمانده، زیرا مارگریت برای‌همیشه باعشاق پیشین‌وداع گفته است . زنی که‌یکروز شمع بزم پاریس و معبود هزاران دلدادهٔ بیقرار بود ، هنگام مرگ حتی روپوشی نیز از خود نداشت. زیرا پیش ازمرگش همه اثاثیه اش از طرف طلبکاران ضبط شده بود .

اما « مارگریت گوتیه » دیگر باین چیز ها توجهی نداشت ، فقط وقتی‌که میمرد آرزوی دیدار آرمان را میکرد. میخواست‌یکبار دیگر محبوب خودرا ببیند. هیچ چیز بیش ازاین نمیخواست .

ولی این یك آرزوی او هم‌بر آورده نشد .



« مارگریت گوتیه» مرد، ولی نامش برای همیشه درحلقهٔ قربانیان عشق در آمد . روزیکه بانویسندهٔ داستان خود آشنا شد ، زنی زیبا ولی بدنام بود . روزیکه مرد همچنان زیبا بود ،ولی‌دیگر بدنام‌نبود . گذشته خودرا ،گناهان خودرا، بقیمت عشق خریده بود.

ودنیا نیز این قربانی راه عشق را نه فقط بخشید، بلکه اورا بمقام یکی ازسرچشمه های الهام هنرمندان ترقی داد. صدسال است هیچکس در دنیا باندازه اومنبع آثار عالی ذوق وهنر نشده وهنوز پس از یکصد

سال ، قبر «ماری دوپلسی» درگورستان مونمارتر دائماً ازگل پوشیده است درزمستان وتابستان ، دربهار وپائیز، عشاق سوخته دل این گوررا ازدسته های گل «کاملیا» می پوشانند ... وهر وقت که کسی از آنجا میگذرد زن یامرد جوانی رامیبیند که سر در پای این گور نهاده ودرعالم خیال بازنی که قربانی راه عشق شد راز ونیاز می کند .

پیرلوتی

دوست بزرگ ایران

مسافری که در «فصل گل» رهسپار اصفهان شد، و برای دنیائی، عطر گلها و نغمه بلبلهای ایران‌را بارمغان برد.

کیست که در ایران با کتاب و شعر و زبان خارجی آشنائی داشته و کتاب معروف «بسوی اصفهان» پیرلوتی را ندیده یا لااقل از آن وصفی نشنیده باشد.

لوتی دوست واقعی و صمیمی مشرق بود و تا آخر عمر دوست صمیمی مشرق باقی ماند و بی‌توقع و انتظاری مدافع منافع مشرق‌زمین رنجکشیده در اروپای مغرور و ثروتمند و مستعمره‌طلب گردید. هر وقت که پای اجحاف یك کشور اروپائی بیك کشور شرقی بمیان آمد، لوتی بانك اعتراض برداشت صدای وجدان و انصاف را بگوش جهانیان رسانید.

ولی خدمت لوتی فقط دفاع از این کشورها و مردم آن نبود. وی اصولا این کشورها را باروپا شناساند. آنهم با لحنی شناساند که همهٔ خوانندگان

را شیفته وشیدای آن‌ها کرد .

یك روز زیبای بهاری بود که لوتی قدم بخاك ایران، بسرزمین گل گذاشت . از کوه وصحرا ودشت‌ودمن گذشت وبشیراز آمد. شراب‌شیراز ومنظره رؤیا انگیز وعبرت زای تخت جمشید روح اورا منقلب کرد .

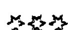
وقتی که‌ازشیراز بسوی‌اصفهان روی آورد. چشمانش‌پراز اشک‌بود شب بود که باصفهان، شهری که بهوای آن بار سفر بسته وبایران آمده بود رسید شب رادرکاروانسرائی خفت وخستگی راه اورادرخوابی عمیق فروبرد.

ولی نزدیک سحرگاهان‌بود که بلبل برشاخ درختی درنزدیك پنجره بسته ومستانه نغمهٔ عشق سرداده بود . مسافر شاعر پیشه که این‌صدارا شنید دیگر تاصبح دیده برهم ننهاد ودرتاریکی‌شب دربسترخوددست بزیر سر نهاد وبدین موسیقی شورانگیز وآسمانی گوش‌فرا داده بود تادردیار در عصر گمشدهٔ شیخ حافظ وسعدی سرمست گردد ، اما یاد سرمستی [illegible] فراموش کرده‌بود که آنجاکه گل هست‌بلبل‌هم‌هست وقتی که نخستین اشعهٔ خورشید [illegible] صاف و بی گرد وغبار اصفهان تیغ کشید . هنوز لوتی سرمست بود

مست بوی گل، نغمه بلبل بود مست مشرق زمین بود

تا آخر عمر. مست مشرق زمین باقی ماند . نه زیبائیهای زنده وبا روح‌دیار مغربی و، نه‌پاریس‌پرازهنر وجمال ، نه دنیای پرجوش وخروش باختری که در آن همه جا دست بزرگترین هنرمندان دنیای شعر و ادب وموسیقی ، دست نقاشان ومجسمه سازان چیره دست . بدیعترین آثار هنر وجمال را بوجود آورده بود. هیچ کدام باندازه شرق ، شرق مرموز

و آرام وروحانی در روح حساس او اثر نبخشید . برای لوتی دنیای غرب زیبا بود ، ولی دنیای شرق چیزی بالاتر از زیبائی ساده داشت ، جمالی مرموز وسحر انگیز داشت . برای او نالهٔ سوزناك نی یانغمهٔ تاری که در دشتهای وسیع وخاموش ایران یاسوریه یاآنانولی نواخته میشد، باندازه شاهکارهای بدیع هنر بتهوفن وراول عالی بود ، زیرا باروح سروکارداشت کمتر هنر در آن بود، اما بیشتر بدل می‌نشست . لوتی تاآخر عمر فریفتهٔ این روح مرموز ومحیط آرام وپر خاطره باقی ماند. کتاب «بسوی اصفهان» یکی ازمحصولات عالی این سفرواقعی وروحانی بدیار شرق است. در آغاز این کتاب میگوید : «هر که میخواهد درفصل بهار گلهای سرخ اصفهان را ببیند بار سفر ببندد وهمراه من بیاید من رهسپار دیار گل هستم»



اکنون سی ودوسال از مرك پیرلوتی وبیش از صد سال از تولد اومیگذرد

لوتی درسال ۱۸٦۰ بدنیا آمد اول میخواست کشیش پرتستان شود . بعد وارد آموزشگاه نیروی دریائی شد ۱٦ سال داشت که در این آموزشگاه بتحصیل پرداخت ووقتیکه از آنجا بیرون آمد، یك ملوان آزموده بود. باهمین سمت هم درنیروی دریائی فرانسه بخدمت پرداخت وباین شغل ، تمام مدیترانه ، شمال افریقا ، عثمانی خلیج فارس. هندوستان هندوچین ، چین ، ژاپن ، هاوائی و جزایر اقیانوسیه را از نزدیك دید لوتی از هر کدام ازین سفرها یك خاطره برجسته همراه آورده ،و تقریبا همیشه این خاطره با یك یادگار عاشقانه توأم بود البته عشق خیر، بلکه خاطره‌ای ازهوسهای عشق، مثل همهٔ خاطراتی که ملوانان دریا های دور

دست همراه میآورند . در هاوائی این سرزمین زیبای بهشت آسا، پیرلوتی
نزد ملکه جزیره باریافت وحلقهٔ گلهای خودروی معطری راکه هنوز در
دنیا بزرگترین نمایندهٔ هاوائی وزیبائیهای آن محسوب میشوند از دست
زیبا روئی گرفت وبگردن افکند . . این دخترك زیباکه مثل همه دختران
هاوائی بیخیال وخندان بود «راراهو» نام داشت . نام او نیز بدست پیرلوتی
جاویدان شده زیرا نویسنده فرانسوی از نخستین نگاه سخت دلداده او
شد . هنوز نام «راراهو» درادبیات فرانسه زندگانی ساده وطبیعی ودلپذیر
هاوائی را در آنزمان که هنوز این جزائر بهشت روی زمین بودند، مجسم
میکند اندکی بعد لوتی بافریقا رفت ودر «سنگال» وبیابانهای گرم وسوزان
آن دل بیك دختر افریقائی بست

شرح زندگی مردم این سرزمین وماجرای غم انگیز یك «سپاهی»
که بدختری سیاه دل بسته بود ، در حقیقت آئینه خاطرات شخص لوتی
ویکی از بهترین آثار اوست .

ولی بزرگترین عشق زندگانی لوتی عشق معروفی است که وی در
استامبول در سفر بیك دختر ترك پیدا کرد ویادگار آن شاهکار
معروف «افسرده گان» بود که هنوز عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار میرود
که درباره عثمانی نوشته شده است . درسال ۱۸۹۱ پیرلوتی رسماً عضو
آکادمی فرانسه شد . این یکی از بهترین سالهای زندگی او بود . ولی
در این هنگام دیگر لوتی جوان سده گذشته نبود. چهل و یکسال داشت
سی ودوسال پس از این تاریخ وی هنوز زندهٔ بود ودر همهٔ این مدت نه
تنها یك استاد بزرگ دنیای ادب، بلکه یك دلداده بزرگ بشمار میرفت .
آثار او سالیان دراز دلهای میلیونها مرد وزن، دلهای میلیونها پسر ودختر

جوان را تکان داد . همه راگریاند ،زیرا خـود لوتـی در نگارش آنها گریسته بود . سخن او همه جا بدل نشست ، زیرا از دل برخاسته بود .
درسال ۱۹۱٤ هنگام شروع جنگ جهانگیر اول وی شصت سال داشت بااین وصف ازدولت تقاضا کرد که اورا داوطلبانه درخدمت نیروی دریائی بپذیرد .

سال ۱۹۲۱ سال تراژدی بزرك زندگی او بود ، دریکی ازروزهای این سال بود که ناگهان یکی ازعروق مغز او پـاره شد وبدن لوتی فلج گردید.ازآن پس بیست‌ودوماه تمام این مرد،که معبود میلیونهـا مردم دلداده و ادب دوست جهان بود ، بیحرکت و ناتوان در لای یك صندلی راحتی‌افتاد ودر انتظار مرك نشست .

روزتشییع‌جنازهٔ لوتی‌یك‌روز واقعاًتاریخی بود . لوتی وصیت کرده بود که اورا نه درخاك «قاره‌ای» فرانسه ، بلکه درجزیره‌ای بگورسپارند خودش این آرامگاه را جزیرهٔ کوچك «اولرون»تعیین کرده بود . اکنون گور اوهمه ساله چنان غرق سبزه و گل است که غالبا سنك آن پیدا نیست «کلودفاور» نویسنده بزرك و آکادمیسین فرانسوی که دوست صمیمی پیر لوتی بود، درین باره چنین مینویسد : « ازتمام اروپـا عده زیادی برای شرکت درمراسم تشییع جنازهٔ او آمده بودند . غالب روزنامه های‌اروپا نوشتند :

«این بزرگترین فرانسوی‌است که درخاك‌میرود».وقتی که من‌رسیدم پرچم‌سه رنك سرفرازتابوت‌لوتی‌در اهتزازبودمراسم‌تشییع جنازه از طرف دولت فرانسه بطور رسمی صورت گرفت ، وزرا ، فرماندهان ارتش، دریا سالاران ، دسته گاردنیروی زمینی ودریائی‌همه درآن شرکت جستندولی

تشییع جنازه واقعی آن بود که مردم کردند، زیرا همیشه روح واقعی را بایدمیان مردم جست . بمحض آنکه تابوت واردجزیره شد، سیل‌مردم پیرامون آن هجوم آورد و آن‌راتنك دربر گرفت. ماهی گیران، روستائیان زنان ومردان جزیره، زار زار میگریستند وتابوت را میبوسیدند. آنوقت بود که من نیز گریه‌ام گرفت ، بگوشه ای رفتم و با صدای بلند بر مرك دوست بزرگم گریستم».

امروز صدسال از تولد پیر لوتی ، «جادوگر دنیای ادب»میگذرد یکربع قرن است که وی رخت ازجهان‌بربسته ودر دریائی از گل‌وسبزه بخواب جاودان رفته است . ولی هنوز نام او خاطرهٔ زیبائی وعشق‌همراه دارد . هنوز حلقه های گل زیبا رویان هاوائی ، شامگاهان گرم و افسرده دشتهای سنگال ، آبهای سرد ویخ زدهٔ جزیرهٔ ایسلند، خاطرهٔ اورابیدار میکنند. هنوز بسیاری ازمردم ، هنگامی که قدم‌بکنار بوسفور میگذارند سراغ وعده‌گاه عشق «جنان» وگور قهرمان «افسردگان» را میگیرند .

هنوز ، هروقت که بلبلی برفراز شاخسار گلی در اصفهان آواز میخواند، گوئی‌در تاریکی سحرگاهان این مسافر شاعرپیشه سرزمینهای دور دست ، دست بزیر چانه نهاده ومست این ترانه‌های شور انگیزشده است تا رازگلهای سرخ «سرزمین عشق و گل» را بهنر بگوش جهانیان برساند .

ریمسکی کرساکف

**آهنگی که دل میلیونها نفر مردم جهان را به تپش افکند.
یکعمر ریمسکی کرساکف عاشق زیبائی بود. سالها دور
دنیا گشت و آخر حد اعلای این زیبائی را در شرق
یافت؛ وقتی که از سرچشمه هنر وذوق شرق سیراب شد
همه این زیبائی ها ورؤیاهارا درهم آمیخت و «آهنك
شهرزاد» را بوجود آورد. هرگز هیچ هنرمندی بدین
زیبائی شبهای شرق واسرارعشق ومستی وافسانهٔ سرنوشت
را مجسم نکرده است.**

تالار بزرك اپرای «سن پترز بورك» از جمعیت لبریز بود، ولی از
صدها نفر که درکنار هم روی صندلی ها چشم بصحنهٔ مجلل اپرا دوخته
بودند، حتی نفسی درنمیآمد فقط، درسکوت عمیق سالن، یك صدا بگوش
می‌رسید و آن آهنك سحرآمیزی بود که آنشب برای نخستین بار نواخته

میشد و «شهرزاد» نام داشت.

شهرزاد! هریك ازحاضرین، هرکدام از تماشاچیان، هر کس که این کلمه را روی اوراق رنگارنك اعلانها خوانده و دیده بود، بشنیدن آن بی‌اختیار تپشی درقلب خود احساس کرده بود زیراهر کسی ازهنگام کودکی‌خوداین‌نام‌راشنیده‌بود وازداستان شهرزاد قصه‌گو اطلاع داشت.

نام‌شهرزاد برای هزاران‌نفر، برای میلیونها نفر ازمردم‌جهان‌همیشه مرادف با رؤیا، مرادف با افسانه، مرادف با زیبائی و شکـوه عشق و بازیهای سرنوشت بوده است!

ولی امشب شهرزاد قصه گو فقط در عالم خیال با آنان سرو کار نداشت، برای نخستین بار خود یا بصحنه گذاشته بود.

این بار شهرزاد برای خود آنها داستان میگفت، و داستان او از آهنگهای سحر آمیز، آهنگهای روحپرور و دلفریب موسیقی ترکیب میشد. شهرزاد بااین آهنگها برای آنها قصه میگفت، ازشبهای‌رویائی‌و افسانه آمیز شرق، ازدنیای پراسرار پریان و فرشتگان، از راز و نیاز عشق ومستی، از تپشهای دل عشاق، از امیدها و آرزوهای دور و دراز دلدادگان، ازماجرای دنیای جمال وهنر وذوق و صفا حکایت میکرد مثل این بود که خود شهرزاد، شهرزاد زیبای داستانسرا مست دیدگان فتان وجادوی خودبدانها مینگریست.

درین جمع هرکسی، وجود اطرافیان خود، وجود بازیگران، وجود دنیائی راکه در پیرامون او بود فراموش کرده بود. حتی وجود خودش را نیز فراموش کرده بود. زیرا سپهری خیال، با بالهای تندرو و دور پرواز خیال اورا ازدنیای قرن نوزدهم، بدوران رویائی خلفای [illegible]

برده بود .

از «سن پترزبورك» سرد وپر برف وافسرده، ببغداد زیبا برده بود که گوئی سراسر آن، درزیر انوار نشاط بخش وبوسه‌های عاشقانه خورشید آواز عشق میخواند وهنگام شب ، نور چراغ های آن که دردل امواج سیمین دجله میلرزید ، منظرهٔ سرا پردهٔ پریانرا بنظر مجسم میکرد .

دقیقه هاپیاپی میگذشت وشهرزاد همچنان برای آنهاداستان میگفت

هرگز داستانی بدین زیبائی برای کسی گفته نشده بود هرگزهیچ افسانه گوئی نتوانسته بود چنین تارهای قلب شنوندگان خودرا بلرزاند.

هرگز حدیث عشق ومستی بااین توانائی وظرافت ، بااین هنرمندی گفته نشده بود . فقط امشب بود که هرکس میتوانست بفهمد برای چه شهرزاد باقصه‌های خودقصد امیر سنگدل را برای کشتن زیبای داستانگو هرروز بروزی دیگر افکند وهرشب بشبی دیگر کشاند.

وقتی که شهرزاد قصه گوداستان خودرا بپایان رسانید ولب از گفتار فروبست ، هنوز سالن غرق سکوت بود . چندثانیه همچنان سرتاسر تالار خاموش ماند .

شهرزاد دیگر قصه نمیگفت ولی هنوز تارهای قلب شنوندگان درارتعاش بود .

هنوزامواج هوا، طنین خوش آهنك این نغمات سحر آمیزرا بگوش آنان میرسانید . هنوز ، بالهای خیال ، بالهای سبکروح و تندرو رویا با همهٔ شتاب خود نتوانسته بود این مسافران شیفتهٔ وادی هزارویکشب را بدنیای تلخ قرن نوزدهم باز گرداند .

بالاخره وقتیکه ناگهان غریو کف‌زدنهای جنون آمیز بیش از هزار نفر پایه‌های سالن را بلرزه درآورد وموسیقیدان جوان «ریمسکی کورساکف» یکبار، دوبار، چندین بار برای تشکر سرخم کرد ، هرکسی دریافت که خواه ناخواه از بهشت شهرزاد، از دنیای پریان وفرشتگان ، ازدیارعشق وزیبائی بیرون آمده، همچنان که آدم ناگزیر شداز بهشت زیبا بیرون آید.

ولی ازهمانوقت همه دریافتند که یك شاهکار تازه در موسیقی جهان پدید آمده است که تادنیای موسیقی وهنر باقی است وتا وقتیکه آهنگهای سحر آمیز موزیك تارهای دل بشری را مرتعش میکند ،فراموش نخواهد شد.

آن شب ، ریمسکی کورساکف نیز فهمید که از این پس نام او در دفتر مردان جاودان ، درتاریخ دنیای هنر و جمال با حروف درشت ثبت شده است .



مردی که «شهرزاد» را بوجود آورد ، یك جوان هنرمند روسی بود و«نیکلای آندره یویچ ریمسکی کورساکف» نام داشت .

«ریمسکی کورساکف» بعکس بسیاری ازهنرمندان ازاول خوشبخت بود پدر اومردی ثروتمند ودرعین حال فهمیده بود و پسر درخانه او همه دوران کودکی وجوانی آسوده‌ای گذراند وهم توانست قریحه و استعداد خداداد خودرا درراهی که برای او تعیین شده بود بکار اندازد . تأثیری که این دوران کودکی سعادت آمیز در او کرد این بود که موسیقی او بعکس بسیاری دیگر از هنرمندان غم انگیز وافسرده نشد ، درعوض بحد اعلی شاعرانه گشت ریمسکی کورساکف از اول بجای غم و بدبختی بسوی هنر

وزیبائی را گرفت حتی قطعاتی که بعداً از «پوشکین» و «گوگول» ویاافسانه های ملی روسی گرفت وموضوع آهنگهای خود قرار داد، قطعاتی بود که مظهر جمال وهنر وشهامت وامید بود .

«نیکلای کوچولو» ازهنگامی که شش سال بیشتر نداشت ، پشت پیانو نشست .

ازهمان زمان انگشت های کوچك او باقطعات بزرك موسیقی آشنا شد ، ولی روح او ازهمان اول بزرك بود زیرا بانبوغ آمیخته بود .

درخانوادهٔ ریمسکی کورساکف چندین نفردریا نورد بودند. غالباً این مردان شبها درخانه پدر او جمع می‌شدند و پیاپی گیلاسهای ودکا بر سر میکشیدند ، از سفرهای خود بگرد جهان و کشور های دور دست وخاطرات سرزمین های آفتابی زیبا سخن می گفتند .

نیکلای کوچولو همه اینهارا می‌شنید ودرعالم رویا فرومیرفت گاه ساعتها پس از آنکه در بستر میرفت ، همچنان بیدار بود وبا یاد این‌سر زمین های دور دست افسانه ای بسر میبرد . ولی او خــود نیز روزگاری این سرزمین‌های دوردست را بچشم دید . دوازده سال بود که بمیل‌پدرش وارد آموزشگاه «علوم‌دریائی‌شد» وچون دانش آموزان‌این‌مدرسه‌میبایست برای گرفتن درجه افسری حتماً بمسافرتی طولانی بروند ، او نیز در سال ۱۸۶۲ در ۱۸ سالگی باکشتی «الماس» راه‌سفری طولانی را بدور جهان درپیش گرفت . این سفر او سه سال تمام بطول انجامید .

ریمسکی کورساکف که دیگر مردجوانی بود درین سفر دورودراز هرجارا که آرزو داشت ودرشبهای کودکی خود بارها با خیال آن بسر

برده‌بود از نزدیك دید . کرانه‌های زیباو پر گل‌مدیترانه و آبهای لاجوردین آن‌را که همیشه‌انعکاس آسمان‌شفاف‌دردل آنها رویای بیننده‌را برمیانگیزد بچشم نگریست ودر بندرهای آن درایتالیا ، در فرانسه ، دراسپانیا ، در مراکش والجزایر ، درمصر پیاده شدازهر کدام‌این نقاط خاطرات‌دلپذیری همراه برد شاید خاطرات زودگذر عشق های یکی دوروزه‌ای نیز با یاد این نقاط درهم آمیخت .

سپس بدیدار امریکای شمالی وجنوبی ، انگلستان، نروز و آبهای یخ زدهٔ شمال رفت . هنگامیکه بروسیه بازگشت ، دیگر آن آدم اولی نبود . این بار دنیا راخوب میشناخت وزیبائیهای آنراکه از نزدیك دیده بود بیاد داشت . او این‌زیبائیهارا درقطعات سحر آسای خود منعکس کرد ازهمه جا سخن گفت وشنوندگان قطعات روح پرور خویش‌را باخودبهمه جا همراه برد .

ولی آنجاکه واقعاً هنر او اعجاز کرد هنگامی بود که میخواست از مشرق زمین داستان بگوید : ازشرقی که برای او مظهر اسرار،مظهر عشق ، زیبائی ، رویا وافسانه بود .

از شرقی که هر شامگاهان در آن نغمهٔ نی بـا آوای غم‌انگیز شبانان درهم میآمیخت و خاطرهٔ هزاران سال عشق و زندگی مردم این سرزمین را درخودمنعکس‌میکرد . ریمسکی کرساکف این‌خاطرات، این زیبائیها این رویاها را درهم آمیخت و از آن‌شاهکارهائی‌بوجود آورد که «شهرزاد» و «عنتر» و «آهنگ میهمان هندی» و «سرود خورشید» و «ملکه شماخه» نام‌داردهمهٔ‌این آهنگهاازشرق‌حکایت‌میکنندوهر کدام از نهضت گوشه‌اززیبائیهای‌این‌سرزمینهای‌اسرار آمیزبر زخیال‌زدوق‌ز نشان میدهد

در تمام عمر خود ریمسکی کرساکف همیشه دو سرچشمه الهام داشت : یکی موسیقی شرقی ودیگری آهنگهای ملی ومحلی.ریمسکی کرساکف دراین هر دو مورد منتهای هنروذوق خود را نشان‌داد: همیشه سعی داشت موسیقی خود را مکتب ترویج و رسوم و آداب وافسانه‌های فولکلوری روسی قرار دهد ، و هر قدر ممکن است این موسیقی را با روح ملی نزدیك‌کند هر نوع پیرایه و شائبه ای بـرای او مطلوب بود . زیرا معتقد بود که فقط آن هنرمندی واقعاً قابل ستایش است که مستقیماً با روح بشری سروکار داشته باشد و احساسات مردم‌راهمانطور که‌هست مجسم سازد .

ریمسکی کرساکف این احساسات ملی راباقدرتی فوق‌العاده‌نشان داد و در همین‌حال موسیقی ملی روسی را فوق‌العاده ترقی بخشید .

ولی هر هنرمندی‌که با زیبائی سروکار داشته باشد خواه ناخواه با عشق نیز سروکار خواهد داشت.

ریمسکی کرساکف سالها فقط عاشق هنر خود و آهنگهای خود بود . ولی روزی نیز رسید که عاشق زن زیبائی شد . محبوبهٔاو ، که‌بقول خود ریمسکی کورساکف « آرامش آبهای ساکن و عمق‌دریاهای‌متلاطم در نگاه چشمانش منعکس بود » یك دخترماهروی‌روسی بود که« نادژدا پورگالا » نـام داشت . « نـادژدا » برای شوهر خـود ، هم عشق و هم خوشبختی آورد .

بسیاری ازمردان بزرك دنیای هنر درزندگی وعشق هردو بدبخت بوده اند ولی موسیقی دان باذوق روسی ، که درزندگانی خود خوشبخت بود، در عشق نیز از سعادت واقعی برخوردار گردید زیرا زن‌او نه فقط

زیبا بود، بلکه زنی هنرمند وفهمیده بود. درموسیقی مهارت کامل داشت. پیانو را بقدری خوب می‌نواخت که غالباً شوهرش در گوشه‌ای می‌نشست وساعتها چشم برهم میگذاشت وگوش بندای دلکش پیانوی او میداد .

ولی نادژدای زیبا یك حسن دیگرهم داشت ؛ وآن وجودخواهر او الکساندرا بود. الکساندرا صدائی چنان دلکش داشت که بقول ریمسکی کورساکف «هروقت آواز میخواند بلبل خاموش میشد» . درشب‌نشینی های مجلل اشرافی ومجالسی که برای امورخیریه تشکیل میشدالکساندرا تصنیفات موسیقی دانهای بزرك روسی را میخواند، وآواز او بقدری اثر میبخشید که گاه حاضرین بی اختیار برلبانش بوسه مینهادند .

الکساندراشمع مجلس ریمسکی کورساکف وزنش بود ، وازترکیب این سه نفر یك واحد موسیقی کامل بوجودمی آمد ، ریمسکی کورساکف آهنك میساخت ، زنش آنرا با پیانو مینواخت و الکساندرا آواز آنرا میخواند . خانهٔ ریمسکی کورساکف پر از مهمانانی بود که برای حضور درین مجلس انس بدان روی میآوردند . وهمیشه میزبان و زن زیبایش آنهارا باآغوش باز می‌پذیرفتند .

موسیقی‌دان بزرك روسی، پس از ازدواج دست ازهمه‌کار شست وفقط به موسیقی خود پرداخت . سالهای متوالی پی در پی قطعات تازه وآهنگهای تازه از او انتشار یافت. قطعات اوهمهٔ انواع موسیقی را شامل بود: موزیك سمفونیك موزیك دوشامبر (رومانس) و اوپرا. درمورد اوپرا او بقدری پیش رفت که اورا استاد مسلم وبزرگترین نابغهٔ اوپرای روسیه نامیدند. درین سالها ، ریمسکی کورساکف پی‌بی هفت اوپرا تصنیف زد

قطعه موزیك سمفونیك ورومانس بوجود آورد .

هنر واقعی ریمسکی کورساکف در ستایش و توصیف زیبائیهای طبیعت وزیبائیهای روح بشری است. هرقطعه وهر آهنك ، هر قسمت از موسیقی او ازین روح جمال پرستی آکنده است . هرسمفونی او، از سر تاپا اززیبائی‌ها وبدایع طبیعت داستان میگوید وقتیکه یك قطعه موسیقی ریمسکی کورساکف نواخته میشود ، ازهمان اول شنونده بی اختیار در خودنشاط وذوقی وصف ناپذیر احساس میکند مثل آنست که خودرا در یك دنیای دیگری میبیند ، در جائی می‌بیند که جز زیبائی در آن چیزی نمیتوان یافت . آهنگهای ریمسکی کرساکف، درهرلحظه ، منظرهٔ آفتاب درخشان، منظره گلهای بهاری،منظرهٔ انعکاس ابرهای سرخ‌فام هنگام غروب را درآبهای لاجوردی دریا،منظرهٔ پروازپرندگان منظرهٔ دریاهای دوردست زیبا ، منظرهٔ سرزمینهای رویا انگیز وپرخاطره را در نظرمجسم میکند. در همهٔ آهنگهای ریمسکی کرساکف ، این حس زیبائی ، این نشاط این روح جمال پرستی ، این ستایش بدایع طبیعت وهنر نمائیهای عالم خلقت محسوس است .

این روح ستایش جمال وحس زیبائی‌پرستی فوق العاده زائیده دوران سفرسه‌ساله ریمسکی کورساکف بدور دنیااست هنگامیکه اوسفرخودرا بدور جهان آغاز کرد فقط هیجده سال داشت هیچ مرحله‌ای درزندگانی شاعرانه تر ورمانتیك‌تر از ین مرحله عمر نیست ریمسکی کورساکف که خود روحی پرازهنر داشت ازسفر دور دنیای خود درچنین سنی ،که دنیا خاطره همراه آورد دربن سفر نابسیار از زیبائیهای جهان آشنا شدغروب

دلپذیر آفتاب را در دریاهای دوردست و آرام دید مقدم صبح نشاط بخش را درجزائر سبز وخرم استقبال کرد در سرزمینهائی که هرقدم آنها پراز خاطرات پرهیجان ورویا انگیز است شبها وروزهای متوالی غرق درخیال وتفکر گذرانید دراسپانیا باعشق‌های سوزان و خونین این سرزمین آشنا شد درایتالیا، بزرگترین بدایع هنری بشر وطبیعت را در کنار هم نگریست در مصر والجزایر یکدنیای مرموز وناشناس راکه تاآن وقت ازاسرار آن خبر نداشت درمقابل خود دید وبرای نخستین بار باروح شرقی وهیجانها وزیر وبم های مرموز آن آشنا شد.

ازین همه سفرها، ازین دیدارها، ریمسکی کورساکف یك دنیا خاطره دلپذیر همراه آورد مخصوصاً یك روح جمال پرست و آکنده از حس پرستش زیبائی باخود بارمغان آورد شناسائی او ازفن هیئت نیز که یادگار دوران کودکی او بود درین باره بدو کمك کرد شب های دراز او دیده بآسمان دوخت ومشتاقانه چشمك زدن ستاره های فروزان را در آسمان بی پایان تماشا کرد و این تماشا نیز روح جمال پرستی او را قویتر شد

اثر این زیباپرستی درهمه آهنگهای او محسوس است ولی مخصوصاً دردو سمفونی عالی او، این روح بمنتها درجه تجلی میکند: در «کاپریس اسپانیول»، در «سهرزاد».

در «کاپریچیوی اسپانیولی» ریمسکی کرساکف خاطره سرزمین رؤیا انگیز اندلس راکه همیشه صحنهٔ سوزنده ترین و خونین ترین عشق ها وهوس‌ها بوده است مجسم میکند ازروح مردم این سرزمین ازهیجانها عشق‌ها، کینه‌ها، انتقامها، بوسه ها، آرزوها وامیدهای آن سخن میگو -

پرده روح مردم این سرزمین را بالا میزند و هیجان های آنان را نقاشی میکند ودرین نقاشی همه جا اثرزیبائی سحرانگیز شبهای اندلس و آسمان شفاف پرستاره آن که روزی شاهد عشق ها وامیدها و ناکامیهای مسلمانان این سرزمین بوده منعکس است. سوئیت «شهرزاد» دومین وبزرگترین سمفونی ریمسکی کرساکف است «شهرزاد» نه تنها شاهکار های او ، بلکه یکی از بزرگترین آثار موسیقی روسیه وتمام دنیا است. ازوقتیکه «آهنك شهرزاد» ساخته شد در سرتاسر جهان هرگز صدای این آهنك خاموش نشده است درهرجا که پای موسیقی درکار باشد درهرمحفلی که یك موسیقی دان بزرك برای نواختن بزرگترین سمفونیهای جهان برخیزد «شهرزاد» فراموش نمیشود .

زیرا سمفونی شهرزاد، مثل خودشهرزاد، مثل داستان های شهرزاد، مثل ماجرای زندگانی شهرزاد زیبااست . سمفونی شهرزاد همان هیجانها ورویاهای مبهم ودلپذیری را برمی انگیزد که خواندن داستان های هزار ویکشب در دل میلیونها مردم جهان پدید میآورد . همان قدر که این داستان ها زیبااست . همان قدر که رویاها واحلام ناشی از آن زیباست . سمفونی شهرزاد نیز زیبااست وجائی که این آهنك فراموش نشدنی در دل مردم جهان بازکرده است ، آن جائی است که معمولا دردل هرکس برای عشق و رویا وجود دارد .

هایده

شاهزاده‌خانم ایرانی

۲۵۰ سال پیش ، این دختر سیاه‌چشم و شاعرپیشهٔ ایرانی پاریس‌را دیوانه خودکرد. روزیکه‌ازمشرق‌زمین ببازار برده‌فروشان و از آنجا بپاریس دوره‌لوئی چهاردهم رفت ، یك شاهزاده خانم چهارساله‌شرقی بود. روزیکه درکاخی نزدیك پاریس دیده از جهان بست ۳۹ سال داشت ، ولی هنوز مانندگلهای وحشی کوهستان عطر و صفای خود را حفظ کرده بود

قهرمان این ماجرا ، یك دختر ایرانی بود مثل همهٔ دخترهای ایرانی : سیاه‌چشم ؛ سیاه مو ، و مثل غالب دختران ایرانی زیبا. ولی گذشته از زیبائی فوق‌العاده‌ای که پاریس عصر طلائی را مشوش میکند و مستی نگاههای عاشق‌کش رویا انگیز او کرده ، یك حیرت خاص شرقیها. یك مه و لطف مرموز در او بود که در اروپا نظیر آن دیده نمیشد

مثل این بود که روح او واقعاً در عین سادگی اسرارآمیز بود زیرا هیچ کس نمیتوانست بفهمد واقعاً در قلب او چه میگذرد، و درپس پردهٔ احترام و ادب فراوان که صفت شرقی او بود، چه حسی دراو نسبت به طرف دارد. خیلی ها کوشیدند در نگاه او، در لبخند او، درحرفهای مؤدبانه او، علاقه خاصی نسبت بخود احساس کنند، زیرا در آن زمان پاریس شهر دلبرانی بود که آسان عاشق میشدند و آسان نیز خود را بآغوش عشاق میافکندند، ولی این دختر سیاه‌چشم ایرانی اگر هم‌عاشق کسی شد خود را بآغوش هیچکس نیفکند، و همچون گلی که در شوره‌زار لطافت خود را حفظ کند و همچنان عطر بیفشاند، همان مظهر زیبائی صفا و پاکی که بود باقی ماند، و همین وجه امتیاز بود که بنظر پاریسی های دوره لوئی چهاردهم اینقدر عجیب و مرموز جلوه کرد، واو را ملکهٔ دلهای مردم پاریس ساخت.

این ماجرای زیبا و شورانگیز هنوز در ایران انتشار نیافته، ولی درعرض این دو قرن و نیم در اروپا انعکاس فراوان داشته است. بسیاری ازنویسندگان و شعرا ودرام‌نویسان اروپائی درین مدت بشرح زندگانی او پرداخته و سعی کرده‌اند این دختره مرموز مشرق زمین را چنانکه بوده توصیف کنند. «سنت‌بوو» نویسندهٔ و منقد معروف قرن نوزدهم فرانسه کتاب مفصلی دربارهٔ او انتشار داده که میتوان آنرا عالیترین‌شرح حال‌های این دختر ایرانی دانست مادام«کلود فرودل» تاریخچهٔ شاعرانه وزیبائی ازاو نگاشته، «بارانت»در سال ۱۸۰۵ تحقیق مفصلی اززندگانی او منتشر کرده «امیل‌هانریو» نویسندهٔ معروف معاصر فرانسوی و عضو

فرهنگستان این کشور نیز تحقیق جامعی در باره او دارد که درین مقاله مخصوصاً ازین کتاب استفاده کرده‌ایم .

اینست خلاصه ماجرای زندگانی «هایده» دختر زیبای ایرانی که پاریس اول قرن هجدهم را فریفتهٔ خود کرد .



«بارون دوفریول» اشرافی ماجراجوی فرانسوی، درسفرهای پیاپی خود دراروپا در سال ١٦٦٨ وارد قسطنطنیه شد . درین زمان قسطنطنیه قلب امپراتوری باعظمت عثمانی و پایتخت مقتدر ترین کشور اروپا و آسیا بود ولی «فریول» این بار بعنوان ماجراجوی خوشگذران ساده‌ای بدین شهر نیامده ، بلکه سمت «سفیر کبیر اعلیحضرت پادشاه فرانسه»را در نزد سلطان داشت . این پست بدان‌جهت بدو داده شده بود که لوئی چهاردهم میخواست از خدمات فراوانیکه وی بحفظ منافع فرانسه در لهستان و مجارستان کرده بود تقدیر کند

درقسطنطنیه ، «فریول» بسبك شاهانه برای خود آراست کاخ مجللی در کنار «بوسفور» خرید ومهتابی زیبائی برای آن آراست که از بالای آن شکوه سحر آمیز ودلفریب شبهای «بوسفور» خوب پیدا بود در پای کاخ ، میان امواج ؛ همیشه آواز دلپذیر وغم انگیز قایق رانان ترك که گوئی هنوز بیاد بیابانهای وسیع و آرام آسیای مرکزی یعنی خانهٔ اجدادی خود آواز میخواندند طنین انداز بود وشبهای این نغمات شاعرانه در عمق امواج شفاف ولطیف بوسفور جلوه ای هوس انگیز داشت

یك روز «فریول» هنگام گردش در بازار برده فروشان ، بی اختیار مقابل دخترك چهار پنج ساله سبزه زیبائی ایستاد که لطف و ملاحت

خاص او ویرا بخود جلب کرده بود از برده فروش نام‌ونشان اوراپرسید معلوم شد وی شاهزاده خانمی چرکسی است که در ایران بدنیا آمده‌و طی جنگی میان ترکان وایرانیان ترکان فاتح اورا درون کاخ مجلل‌پدر ومادرش که بدست‌ترکان آتش گرفته وویران‌شده‌بودیافته بودند هیچکس بجز او درین کاخ زنده نبود ، زیرا اربابان باکینهٔ خدام خود قتل عام‌شده بودند، نام دخترك هایده‌بود .

«فریول شاهزاده خانم کوچولو رابه ۱۵۰۰لیره خریددرصورتیکه نرخ هیچ کنیزی از ۱۰،۰۰۰ لیره بالاتر نبود «هایده» بدین ترتیب‌بخانهٔ بارون‌دوفریول رفت ونزد اوتدریجا بزرك‌شد هنگام‌مرخصی‌چند ماهه‌ای برای بازگشت بفرانسه ، فریول هایده را نیز همراه خود برد و او را در لیون تعمیدکرد وسپس در پاریس تحت پرستاری مادام «فریول» خواهر زن سابقش قرار داد . اندکی بعد، بارون بفرمان شاه بشتاب به‌اسلامبول بازگشت وهایده نزد خواهر کنتس دوفریول در پاریس باقی ماند .

بدین ترتیب بودکه شاهزاده خانم ناشناسی آسیائی ، در پایتخت فرانسه مسکن گرفت واین گل‌وحشی کوهستان‌های‌قفقازاز آب«رودسن» سیراب شد وتدریجاً تبدیل بیك«گل» واقعی فرانسه گردید .

چندی نگذشت که هایده بزرك شد وازصورت دختر بچه‌بصورت دختر جوان رعنائی در آمدکه ادب وهوش وتعلیم وتربیت کامل زیبائی فوق العاده‌ومخصوصاً زندگانی‌مرموز وافسانه‌ای او که‌بی‌اختیارداستانهای رویائی شرق را بخاطر میآورد اورا درسرتاسر پاریس مشهورکردواندك اندك پاریس را بتصرف او آورد درین موقعیت اویك عامل دیگرسهم

مهم داشت ، و آن بدبختیهای گذشته وی بود زیرا همیشه بدبختیهای بزرگ حس علاقه وصمیمیتی نسبت بقربانیان آنها ، مخصوصاً اگر بیگناه باشند پدید میآورد .

در فرانسه اسم اورا که «هایده» بود تغییردادندواندکی فرانسوی کردند ، بدین ترتیب که اورا «آسیه» نامیدند . «فریول» ها او را عملا دختر خود میدانستند ، واو نیز مثل خواهری درکنار پسران آنها بزرگ میشد . آقا و خانم فریول جزو مشاهیر پاریس بودندو بدین جهت «آسیه» نیز بمحض آنکه دختر جوان رعنائی شد ، همراه ایشان بمحافل اشرافی ومیهمانیها وشب نشینی های پاریس راه یافت .

شاید بدون درنظر گرفتن وضع پاریس در آغاز قرن هیجدهم، نتوان فهمید که هایده درچه محیطی پاگذاشت وچه مبارزهٔ شدید و ممتدی را درپیش گرفت .

پاریس درین هنگام یك پارچه عیش و نوش وفساد بود دراین کشور که مترقی ترین وثروتمندترین کشوراروپا بودوهنوز خاطرهٔ عظمت لوئی چهاردهم وشکوه خارق العاده دربار اوکه عیناً به لوئی پانزدهم منتقل شده بود ، درهمهٔ خاطرها باقی بود ، مردم جز برای خوشگذراندن زندگی نمیکردند . فساد اخلاق وعشقهای آسان وزودگذر کالای رایج بود. دربار لوئی پانزده که سرمشق سایرین ومخصوصاً اشراف بود ، وهمه زندگی خود ولباس و آداب وهمه چیز خودرا ازروی آن تنظیم میکردند بقول «ولتر» دکان «عشق فروشی» بود مارکیزها و کنتسها وبارونها وبطورکلی همهٔ خانمها . هیچ کاری نداشتند جزاینکه از آغوش این عروس

آن بروند. درین زمان بطوریکه همه میدانند اصولاً «معشوقه داشتن» معمول بود و هر شخصی اشرافی علاوه بر زن رسمی خود معشوقه‌ای داشت که همه جا همراه او میرفت و با او بود. خود لوئی پانزدهم در تمام مدت سلطنت خود زنی داشت که ملکه حساب میشد، ولی هیچوقت بمیهمانیها و دربار نمیآمد. درعوض معشوقه های او «کنتس دو «پمپادور» و دوشس «دوباری» و غیره ملکه واقعی دربار بودند درین دوره زنان با شوهران خود زندگی میکردند، ولی هر کدام از آنها حساب جداگانه داشتند و هر کدام دل در گرو محبوبان دیگری میدادند که معمولا روابطشان بیش از یکشب یا چند شب بطول نمیانجامید.

درچنین محیط آلوده و فاسدی بود که هایده پا باجتماع اشرافی پاریس گذاشت و ناگهان وجود او شمع کلیه محافل شد درین محیط که همه از دیدن قیافه های زیبای بیروح، خنده های تصنعی، آرایش های گرانبها و یکنواخت خسته شده بودند و حتی تسلیم سهل و ساده زنان نیز مردان را بیش از آنکه راضی باشند ناراضی میکرد، وجود یك دختر زیبای مشرق‌زمین که زندگانی او از اول تا آخر صورتی افسانه‌ای و مرموز داشت و از سرزمینی میآمد که تقریباً هیچکس آنرا بچشم ندیده و جز نامی از آن نشنیده بود همه را بی‌اختیار بخود متوجه ساخت «هایده» از اولین باری که پا در یك مجلس میهمانی پاریسی نهاد، پاریس را بتصرف آورد، و از همان ساعت ذکر او نقل همه محافل گردید از آن تاریخ تا مدتها پاریس جز در باره او صحبتی نمیکرد، زیرا درین عصر عشق و خوشگذرانی هیچ چیز باندازهٔ گفتگو در باره زنان زیبا مورد توجه

مردم پاریس نبود .

نخستین کسی که فریفتهٔ زیبائی جذاب ومرموز او شدنایب‌السلطنه بود که بلافاصله در آن باره باکنتس فریول گفتگو کرد . کنتس سعی کرد هایده را راضی کند که بهٔنایب‌السلطنه یعنی بزرگترین شخص کشور(زیرا لوئی پانزدهم درین‌وقت بچه بود) پاسخ موافق دهد ، حتی بدو گفت که نایب‌السلطنه او را همه‌کاره دربار و ملکهٔ بی‌تاج و تخت فرانسه‌خواهد کرد ولی هایده از قبول این دعوت سرباز زد ، و حتی برای آنکه از تعقیب نایب‌السلطنه ، یا نصایح «شرم‌آور» درامان باشد ، از پاریس‌خارج شد و نزدیك «اورلئان» بخانه یکی از آشنایان خانوادگی رفت زیرا در ایالات فرانسه «پاکدامنی» بیش از پاریس ارزش داشت .

درزندگانی هایده دراین دوره آنچیزیکه بیش از هرچیز مؤثرو و جالب است ملاحظهٔ لطف وپاکی دلپذیری است‌که او بامنتهای‌سادگی درین محیط فاسد همراه آورده است . هایده بی آنکه خودش بداند ، حاضر بقبول‌این نوع عشقهای ساده وزودگذر . این عشقهای خوشگذرا [illegible] نبود ، زیرا قلب او انتظار یك هیجان سوزنده ، یك عشق واقعی ، عشقی راکه دل و روح وهمه فکر او در آن بگدازد وبسوزد داشت . [illegible] همه هوس وشهوت . هایده دردنبال «عشق» بود زیرا روح اوکه‌ازسرزمین های‌پهناورو آرام مشرق‌زمین نشان‌داشت ، بیشتر [illegible] فریب‌دهنده [illegible] و زودگذر هوسهای آنی سرمست گردد .

بیش از آنکه سرچشمه [illegible] عشق سوزان [illegible]
بهتر است چند کلمه در باره [illegible]

زندگانی هایده‌بازی کرده بود بگوئیم .

«فریول» تاسال ۱۷۰۹ سفیر کبیر پادشاه فرانسه دردربارعثمانی بود ، و درین سال بموجب گزارشهائی که در زندگانی عجیب و غریب وی در قسطنطنیه بفرانسه میرسید ، ازطرف پادشاه احضار شد . وقتیکه بپاریس بازگشت ، دخترك چرکسی پنج‌ساله‌ای را زنی رعنا و شهر آشوب یافت که پاریس دیوانه او بود ولی هیچ معلوم نیست که آیا شایعات حاکی از اینکه فریول عاشق این دختر شد و از او انجـام توقعاتی را خواست که معمولا ارباب‌حق‌دارد ازززخرید خود بخواهد تا چه‌اندازه حقیقت‌دارد. بسیاری از محققین درین باره مطالعات بسیار کرده و عقاید مختلف ابراز داشته‌اند ، که هیچکدام از آنها قطعی نیست .

بهرحال این مرد که هایده‌همیشه اورا «آقا» مینامید در ۷۵سالگی مرد و از دارائی خود سهم مهمی برای هایده که تا آخرین لحظه زندگی با او و پرستار او بود باقی گذاشت . خواه هایده دختر ساده‌ای برای او باقی مانده بود ، و خواه مجبور شده بود بتوقع او که طبق اصول معمول خرید و فروش کنیزان مشروع بود تن در دهد ، بهرحـال بعد از مرگ «آقا» هایده با ثروت مهمی تنها ماند ، و درحالیکه میتوانست مثل همه زنان اشرافی پاریس جوانی و ثروت خود را در اختیار ربةالنوع هوس گذارد همانطور پاك‌و بی آلایش باقی ماند تا روزیکه عشق واقعی بسراغ او آمد

کسی که این عشق را در دل او بر انگیخت ، جوانی بود رشید ، زیبا ، فهمیده، حساس وپاکدامن بنام «شوالیه وایدی» که « ولتر » بعدها

او را نمونه مردواقعی دانست و «مونتسکیو» منتهای صمیمیت واحترام را نسبت بدوابراز داشت .

« شوالیه‌وایدی » درنخستین بـاری که هایده را دید عاشق او شد ، هایده نیز پس از آنکه مدتی پایداری کرد ، بعشق او رضا دادبدینترتیب ماجرای عاشقانه‌دلپذیروشاعرانه‌ای شروع‌شد که‌ده‌سال‌تمام‌بطول‌انجامید .

یادگار این‌مدت نامه های‌سیار زیبائی است که بین ایندوردوبدل شد ، ولی متاسفانه اکنون جز چند نامه متعدد از آنها در دست نیست ، زیرا بقیه‌بعد از مرگ‌هایده سوزانده شده‌اما همین چندنامه‌نیزمخصوصاً نامه‌هائیکه‌هایده‌بین‌سالهای ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۳ که سال مرگ‌اوست نوشته، جزو آثار ادبی زیبای فرانسه‌است و شایدگذشته از اشعار دلپذیرهایده همین نامه‌ها نیز سهم مهمی درشهرت ادبی او داشته باشد

محصول این عشق بالاخره بصورت دختری نمودار شدکه مادرش او را توسط مارکیز «دوومليت» که در اورلئان از او پرستاری کرده بود بصومعه‌ای سپرد و خود غالبا و پنهان بدیدار او میرفت ، ولی هیچوقت زنان صومعه نفهمیدندکه این خانم زیبا و خاموش که درچشمان سیاهش همیشه اثر رویائی مرموزنمودار بودکیست جندی‌بعدسوالیه او را رسماً فرزند خود نامید و تعهدکردوقتیکه بزرگ شد ، بازدواج کنت «دونیاك» درآورد ، و اکنون اخلاف او درفرانسه و انگلستان زندگی میکنند همهٔ اینها درعروق خود خون‌ایرانی دارند ، زیرا ازهایده سیه‌چشم‌ایرانی ارث میبرند

ولی این عشق [illegible]

در آورد و او را از آن سوز و گدازی که میخواست ، و سالهادر آرزویش بود ، برخوردار کرد ، برای او خوشبختی همراه نیاورد ، زیرا ارمغـان این عشق برای او اشک و غم بود .

هایده از همان روزکه خود را در آغوش محبوب افکند ، اسیر پشیمانی و نومیدی شدیدی شدکه تا آخر عمر روح او را بچنگال خود خراشید . مفهوم گناه و خطا روزبروز درنظراو محسوس‌تر شد . درنامه های خود بارها از خطای خویش اظهار ندامت میکند ، حتی چندین بار از قبول تقاضای شوالیه بازدواج با او سرباز میزند ، بدین دلیل که او با گناه خود شایستگی ازدواج بااو را ندارد .

عجیب‌تر از همه این است که این حساسیت فوق‌العادهٔ وجدان ، این ندای درون ، این پاکدامنی باطنی و روحی ، درعصری بدین‌اندازه شدید جلوه میکندکه برای پاریس و اروپا وجدان و اخلاق‌وپاکدامنی مسخره‌ای بیش نبوده است .

درین‌سالهای مبارزه شدید روحی میان وجدان و دل ، بین گناه و عشق ، هایده بیش ازپیش بدامان تنهائی بناه برد و سر بزانوی غم کشید .

درسالهای اخیر ، مصاحب او تنها کتاب بود در عوض همه تفریح های عادی ، وی بدامان شعر و کتاب پناه برد و بسیاری از زیباترین نامه های یادگار همین‌دوره است .

یك جلد کتاب « مانون‌لسکو » راکه آنروزها تازه‌منتشرشده بود وی بقدری خوانده‌بودکه هیچ صفحهٔ آن نبودکه‌جای قطره‌های‌اشکش باقی نباشد هنوز هم این کتاب موجود است

هایده خودرا رنج میداد وازین رنج خویش راضی بود شاید ازقبول تقاضای ازدواج شوالیه سرباز زد برای اینکه بیشتر روح خودرا دربوته غم بگدازد تـا بهتر این روح را از آلودگی گناه پاك کند هیچکس در اروپای آنزمان نمیتوانست سنخ روحیه و هیجان درونی او را درین نوع مبارزه باروح و قلب خویش بفهمد، مگر آنکه چون خود او ازمشرق زمین، سرزمین احساسات غیرعادی، بدانجا رفته باشد.

دهسال تمام، این عشق سوزان هایده بشوالیه و این رنج جانکاه درونکه هـر روز قلب او را فرسوده‌تر و خودش را افسرده‌تر میکرد ادامه یافت. در تمام این مدت دختر زیبائی که هنوز بنام آسیه هزاران دلداده داشت، درخاموشی و تنهائی بمبارزه درونی خود ادامه میداد تا حریفی راکه دل سودازده نام دارد از پای درآورد.

وقتیکه بالاخره این حریف ازپا درآمد، وقتیکه «دل» او از قید عشق آزاد شد، هایده احساس کرد که دیگر از خودش نیز چیزی باقی نمانده است بی آنکه خود متوجه باشد: شمع وجودش قطره قطره آب شده بود. برای آخرین بار نامه‌ای بمحبوب نوشت و از او خواست که ازین‌پس هرگونه رابطه گناهکارانه‌ای را با او ترك گوید

شوالیه نیز این تقاضارا پذیرفت، زیراخوب حس میکرد که دیگر دوران زندگانی این دختر زیبائی که گل پاریس لقب گرفته بود بپایان رسیده است و نباید با رد تقاضای او قلبش را بشکند

این «گل پاریس» که درحقیقت گل زیبای مشرق زمین بود که در پاریس رشد کرد، ولی همیشه عطر و عطر [illegible] خودرا حفظ کرده بود

بالاخره در سال ۱۷۳۳ روی درخاك کشید هنگام مرك فقط ۳۶ سال داشت وده سال بود تنها بخاطر عشق سوزان خویش زندگی میکرد. موقع مرك هیچکس بربالین او نبود زیرا وی خواسته بود که آخرین لحظه زندگی جز قلب خودش مصاحبی نداشته باشد. ولی زندگانی واقعی این دختر زیبای ایرانی، بامرك او ازمیان نرفت، زیرا پنجاه سال بعداز مرك او بودکه نامه هائی که او درطول هفت سال آخر زندگانی خویش به مادام «کالاندرسنی» دوست خویش نوشته بود، توسط دختر این خانم انتشار یافت و باچاپ این نامه ها، منقدین ادبی روزنامه ها نوشتند که این مجموعه از زیباترین نامه های ادبی فرانسه است اشعاریکه وی سروده و فقط برای دوست خود فرستاده بود، بقدری دلکش وغم انگیز ولطیف بودکه سالها بودکسی اشعاری بدین زیبائی بیاد نداشت.

درطول دوقرن ونیم پس از مرك او غالباً ماجرای زندگانی پر احساسات وعاشقانه این دختر زیبا نویسندگان وشعرا را بقدری متأثر کرده که صفحات فراوان بجاودانی کردن نام او اختصاص داده اند.

در سال ۱۹۲۸ درموزهٔ «کارناواله» پاریس، تابلوئی که اورا باقیافهٔ زیبای خود نشان میداد ودر نخستین سالهای جوانی او در پاریس توسط «لاتور» نقاش معروف ترسیم شده بود نمایش داده شد ودرغالب روزنامه‌ها نقل شد.

ولی «هایده» برای جاودانی شدن احتیاجی بدان نداشت که درشرح زندگانی او کتاب وشعر ودرام بنویسند وازاو صحبت کنند زیرا نام اودر دفتر عشاق جهان برای ابد ثبت شده وهایده نیز خود جزاین نمیخواست.

لیدی همیلتن

سفیر کبیر عشق

بخاطر عشق این زن، بزرگترین پیروزی تاریخ انگلستان صورت گرفت، پنج سال تمام این زن محبوبهٔ بزرگترین دریاسالار انگلیس وملکهٔ دلهای مردم این کشور بود. هنگامیکه از لندن رفت دختری ناشناس وگمنام بود . وقتیکه بدانجا بازگشت تمام لندن مقدمش را گل باران کرد وهمه اورا «سفیر کبیر عشق» نامیدند ، گوته در بارهٔ او گفته بود : «خدا کند این زیبائی ترا بیدبختی نکشاند» ولی این زیبائی اورا بیدبختی کشانید. زنی که روزگاری بر چشم انگلستان جای داشت ، از دست کینه وبی اعتنائی مردم باوضعی غم انگیز جان سپرد .

روز ۲۱ اوکتوبر سال ۱۸۰۵ درچند میلی بندر «ترافالگار» (ایدگر
کلمهٔ عربی صرف النار) دراسپانیا تاریخی ترین روز حیات انگلستان ود

زیرا درین روز سرنوشت حیات و مرك این کشور درروی آبهای لاجوردین ساحل اسپانیا معلوم میشد .

همانطور که نام «ترافالگار» از یك قرن پیش دلهای میلیونها مردم انگلیس را میلرزاند ، آن روز دریا باغرش توپهای کشتیهای جنگی که هر گلولهٔ آنها مرك ونابودی ارمغان میبرد میلرزید . دردل این امواج بود که میبایست برای همیشه سرنوشت زور آزمائی دونیروی دریائی بزرك جهان، نیرو دریائی انگلستان ونیروی دریائی فرانسه معلوم گردد درهمین روز نیز بود که ناپلئون بناپارت ، پس از اطلاع از شکست نهائی نیروی دریائی خود،بتلخی گفت :برای من دیگردرهم‌شکستن انگلیس آرزوئی بیش نخواهد بود .

ملوانان فرانسوی درین پیکاردریائی مثل همیشه بادلاوری وفداکاری خود حریف را بشگفت افکندند. ولی، تنها دلیری کافی نبود، زیرا دشمن کشتیهای بهتر ووضع نظامی مساعدتری داشت ، اما از ین مهمتر یك چیز داشت و آن بزرگترین دریاسالار تاریخ انگلستان، «آدمیرال نلسون» بود.

هنگامی که این جنك دریائی شروع شد،نلسون بتمام ملوانان خود گفت : «درین جنك ، سرنوشت قطعی کشور ما معلوم میشود. اگرنیروی دریائی فرانسه امروزازمیان نرود، فرداجزیرهٔ انگلستان بدست فرانسویان خواهد افتاد زیرا ما بجز نیروی دریائی هیچ چیز برای جلوگیری از آنها نداریم من میخواهم وانگلستان هم ازشمامیخواهد که هر کدام وظیفه‌ای راکه برعهده دارید کاملا انجام دهید» .

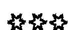
نلسون ، ببردریائی انگلستان، درین مصاف قطعی ، «وظیفه» خودرا انجام داد : یعنی کشورخویش را درخطرناکترین لحظهٔ بحرانی آن، نجات

بخشید. از هنگام جنگ ترافالگار دیگر انگلستان روزی خطرناکتر و لحظه‌ای بحرانی‌تر از آن در تاریخ خود ندید، مگر در تابستان سال ۱۹٤۰ که ناوگان آلمان برای هجوم بجزیرهٔ انگلیس صف آرائی کرده بود.

نلسون درین نبرد عظیم دریائی وظیفهٔ خودرا انجام داد. ولی قیمتی که برای این موفقیت خود پرداخت خیلی سنگین بود، زیرا این پیروزی بیهای جان او تمام شد و «ببر دریائی انگلیس» پیروزی‌را احساس کرد ولی آنرا بچشم ندید. درست آن هنگامیکه نیروی دشمن در هم شکسته بود و پرچم پیروزی برفراز ناوگان «جون بول» برافراشته میشد یك گلولهٔ فرانسوی بسوی دریاسالار انگلیسی آمد و اورا غرق درخون بر زمین افکند

چند لحظه بعد، نلسون بزرگترین دریا سالار انگلیس در اطاق کوچك خود در ناو «ویکتوری» جان سپرد. صدوچهل وچهار سال است این ناو بیاد او و بنام او از طرف دریا داری انگلستان نگاهداری میشود وهنوز هیچ لحظه ای برای انگلیس افتخار آمیزتر از آن هنگام نیست که یك مسافر بزرك بیگانه‌را بکشتی «ویکتوری» برده وجای گلوله‌هارا بدو نشان دهدو بگوید: «این «ویکتوری» ناو معروف دریاسالار نلسون است».

ولی نلسون، هنگام مرك دیگر صحبتی ازانگلستان نکرد. فقط یك کلمه: یك کلمهٔ ساده را چندین بار تکرار کرد. سپس بعالم اغما فرو رفت واز این عالم یکسره بدیار مرك رهسپار شد. این کلمه ای که آخرین گفته نلسون بود، نام زنی بود، و این نام از سه حرف ترکیب میشد: «اما»



در تاریخ انگلستان ، داستانی پرحادثه تر ، جذاب تر ، شیرین تر ودرعین حال غم انگیزتر ازتاریخ حیات این زن که اورا «اما» مینامیدند ولی دیگران بدو «لیدی همیلتن» خطاب میکردند ، کمتر میتوان یافت کلمهٔ لیدی‌همیلتن‌درتاریخ پرماجرای‌انگلیس، مرادف باهمه آن‌چیزهائی است که هم مظهر افتخار و هم مایهٔ بد نامی بشمار میرود . لیدی همیلتن عبارتست‌ازترکیب‌زشتی‌وزیبائی ، کمال و نقص، بزرگی‌وپستی درخشندگی وتاریکی . هیچ زنی در تاریخ انگلستان از مقامی پست بدان درجه که «لیدی همیلتن» بالا رفت نرسید ، وهیچکس نیز ازچنان مقامی بدان‌حد که «زیباترین زن‌انگلیس» پائین آمد سقوط نکرد .

هیچ زنی نبود که یك روز شهری وکشوری را در پای خود ببیند ونام خویش را برسرهمه زبانها،ازمردم عادی گرفته تااشراف بزرك، بشنود هیچ‌زنی‌نبودکه‌مانند‌او شمع‌مجالس گردد وکلیهٔ اعیان‌واشراف‌وسرداران وسیاستمداران انگلستان پروانه‌وار دوراو بگردش‌درآیند ویك‌لبخندو یایك نگاه چشمان شهلایش را بجان بخرند .

ولی هیچ زنی نیز نبود که پس‌از طی‌چنین دوران، چنان‌درپرتگاه بدبختی وگمنامی سقوط‌کند که بقول خودش «حتی مرگ هم از آمدن بخانهٔ اوشرم داشته باشد .» اینست ترکیب زندگانی «لیدی‌همیلتن»، زنی که پس ازملکه‌الیزابت وویکتوریامعروفترین زن تاریخ‌انگلستان بشمار میرود زیرا مردی بخاطر عشق اواین‌کشوررا از سقوط وشکست قطعی نجات داده است .



این زن باچشمان درشت آبی ، بانگاه پرنوازش ، باگیسوان‌بلند

و آشفته که حلقه‌حلقه از دوسوی شانه‌اش فرومیریخت، باچهره‌ای که بقول یکی از معاصرین او شایسته‌بزرگترین نقاشان عصر «رنسانس» بودولبانی که در آن، اثر معصومیت باشیطنت وسادگی و گناه در آمیخته بود و بهر حال خندهٔ آن‌همیشه دل میبرد، پیش از آنکه «ملکه» لندن گرددوهمره دل «نلسون» برهزاران ملك دل بتازد دخترك گمنامی بود . از اول فوق العاده زیبا بود ولی‌خانواده اوبقدری کوچك وعادی‌بود که او نمیتوانست سری میان سرها در آورد .

ازاول زندگی این زیبائی در سرنوشت‌او نقش اصلی را بازی‌کرد مثل غالب دختران بسیار زیباطبعاً در نخستین سالهای جوانی مرید عشق شد . وقتی هم محبوب‌نخستین، دست ازاو بر داشت ، او دیگر دست از جستجوی او برنداشت ، نه تنهابرای آنکه طبعاً باحرارت و عاشق پیشه بود بلکه از این نظر نیز که جز بدین ترتیب زندگانی او تأمین نمیشد چندین سال از اولین سالهای جوانی‌او، بخدمتکاری، پرستاری، شاگردی یك میوه فروشی و . . دوستی « خیلی نزدیك» بااین و آن گذشت . سپس بخانهٔ خانم پیری‌رفت‌ودر آنجا هرچند روز بایکی ازمردان ثروتمند واعیان آشنا شد .

دریکی ازین آشنائیها بودکه « رمنی » نقاش معروف لندن او را پسندید و «مدل»خودقرارداد ودرخانهٔ همین‌نقاش‌نیز «اما» با «لردهمیلتن» سیاستمدار شصت ساله «جنتلمن» آشنا شد . لردشصت ساله حسن فریفتهٔ او شد که ویرا باخود به «ناپل»که آنوقت پایتخت حکومت « سیسیل » بود ووی ازطرف «اعلیحضرت پادشاه انگلستان» بسمت سفارت بدانجا میرفت همراه برد ودر خانهٔ خویش مسکن داد ، چون این نزدیکی از

بایکدختر جوان وزیبا سروصدائی برپا کرد اورا رسماً بزنی گرفت وبا این اقدام اوکه مورد اعتراض پادشاه و محافل اشرافی انگلستان وناپل قرارگرفت «اما» دخترك خدمتکار معشوقه سابق ، رسماً «لیدی همیلتن» خانم سفیر کبیر اعلیحضرت پادشاه انگلستان در ناپل گردید ...

ازین هنگام بود که «لیدی هیملتن» بازیبائی فوق العاده خود بصورت یکی ازقهرمان های برجسته تاریخ انگلیس در آمد .

ولی آن چیزیکه این زن زیبا وخوش طالع را درسرتاسر انگلیس مشهور کرد ونام اورا پیش ازخودش بانگلستان برد و بر سر همهٔ زبانها انداخت داستان عشق «نلسون» با او در ناپل بود .

«نلسون» درین هنگام بزرگترین فرماندهٔ دریائی انگلیس بود یك روز برای دیدار پادشاه وملکهٔ «دوسیسیل» که متحد انگلستان بودند وازحملهٔ ارتش انقلابی فرانسه بشدت بیم داشتند بناپل آمدودر مجلس ضیافت رسمی با «جناب سفیر کبیر» انگلستان و خانم او آشنا شد . در نخستین لحظه ای که وی «لیدی همیلتـن» را بچشم دید ، درقلب خود دریافت که خاطرهٔ این ملاقات را تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد .

اگر راست باشد که ممکن است کسی در نظر نخستین و ناگهان «یك دل نه صد دل» عاشق زنی شود ، مسلماً نلسون هم یك دل وهم صد دل را درنگاه اول باخت وهمه را بدین خوبروی عشوه گر انگلیسی سپرد

پیش از نلسون نیز بسیاری ازمعاریف اروپادل بدین دلبر آبی چشم داده بودند که یکی از آنها «گوته» بود . گوته دروصف اوشعری گفت که مضمونش این بود :«خدا کند بااین زیبائی عجیب طبیعت بتو رشك نبرد و بدبخت نکند . لیدی هیملتن آن وقت بدین نکته زیاد توجه نکرد ، ولی

بعدها بکرات بیاد آن وبیاد سراینده آن بود .

در ناپل ، داستان عشق او و نلسون دهان بدهان همه جا انتشار یافت . دریکی از ملاقاتهای دونفری بود که «اما» ازنلسون خواست که همهٔ نیروی خودرا برای نابودکردن ناپلئون بکار برد ، زیرا این زن از اول دشمن سرسخت فرانسه بود و مخصوصاً بناپلئون بوضع عجیبی کینه میورزید وشاید همین کینه ورزی ودشمنی بیدلیل او بود که بازوان نلسون را بیش ازهمهٔ القاب وعناوین رسمی مجهز کرد تا باقهرمان فرانسه دست و پنجه نرم کند . نلسون به «ابوخیر» رفت وناوگان ناپلئون را شکست داد .

هنگامی که بناپل بازگشت، لیدی همیلتن اورا مقابل همه ، در آغوش کشید و بوسید . روز نهم دسامبر ۱۸۰۰ ، لیدی همیلتن باتفاق شوهر و محبوبش بانگلستان بازگشت. هرگز کسی درانگلیس چنین استقبال پرشور وهیجانی از هیچکس بیاد نداشت . آن روز «اما» فهمید که شهرت او خیلی پیش از خودش انگلستان را بتصرف درآورده است .

از بیرون دروازه لندن ، مردم ونمایندگان رسمی دولت درمقابل او صف کشیده بودند.

«نلسون» بالباس دریاسالاری خود غرق در نشانها ومدالها وتزئینات مختلف دروسط راه میرفت و«لرد همیلتن» و«لیدی همیلتن» در دوطرف او بودند . مردم درتمام طول خیابانها این سه نفررا در زیر بزان گل غرق کردند وچندین ساعت تمام «هورا» کشیدند بقول یکی ازنویسندگان انگلیسی تا آنوقت هیچ «خانوادهٔ سه نفری» چنین مورد استقبال قرار نگرفته بود .

از آن ببعد بود که «اما» شمع هر محفل وملکهٔ هرمجلس گردید.
بزرگترین اشراف انگلیس « سر مکرسن » ، دوك « کنیسبری » ، لرد
«گردون » ، « کالون » وزیر سابق لوئی شانزدهم او را رسماً پذیرفتند و
بافتخارش میهمانیهای مجلل دادند .

یك روز ناگهان « پرینس آف‌ولز » ولیعهد انگلستان نیز « لیدی
همیلتن» را بحضور پذیرفت واین بزرگترین افتخاری بود که نصیب زنی
میشد . «اما» دخترك گمنام‌چندسال‌پیش ، اکنون بردلهای مردم‌انگلستان
حکومت میکرد واز ملکهٔ رسمی‌کشور بیشتر مورد علاقه عموم بود.



ولی تدریجاً لکهٔ ابری آسمان شفاف زندگی اورا تیره‌میکرد.

« اما » خودش متوجه این تحول تدریجی نبود ، لرد همیلتن و
دریاسالار نیز هیچکدام بدان توجه نداشتند ، ولی دیگران‌کم و بیش
بدین موضوع دقت‌کردند و آن را اندك اندك موضوع بحث و گفتگو و
شوخی قرار دادند .

این «راز» بزرك این‌بود که «اما»که سفیر کبیر عشق لقب گرفته‌بود
داشت «چاق» میشد .

فراوانی خوراك ، ضیافتهای دائمی ، شرابهای اعلا ، بیخیالی ،
خوشگذرانی و قطعاً استعداد ذاتی ، همه دست بدست هم داده بود
ظرافت فوق العادهٔ اندام او را از میان ببرد و او را تدریجاً بصورت زنی
فربه درآورد .

نخستین کسانی که‌متوجه این تغییرشدند ، یالااقل آنرا تذکردادند
«کاریکاتوریست» ها بودند که همیشه خطرناکترین مردم بشمار میروند

زیرا هیچ‌چیز اززیردست آنها سالم بیرون‌نمیرود یکبار اینها کاریکاتوری از لیدی‌همیلتن کشیدند که از آن هزارها نسخه چاپ شد وبفروش رفت. درزیر این کاریکاتور نوشته شده بود «تصویر جدید لیدی همیلتن چاپ تازه باتجدید نظر و « اضافات وملحقات ، کامل ».



این «اضافه» به « سفیرکبیرعشق » نساخت ، زیرا هرقدر چاقترشد اقبال نیز بیشتر ازاو دوری‌گرفت.

در سال ۱۸۰۳ « لرد همیلتن » شوهر او که بارها «مصلحتاً» چشم برهم گذاشته بود ، یکباره دیده فرو بست ، ولی این بار دیگر بستن همیشگی بود.

دو سال بعد ، در سال ۱۸۰۵ نلسن در « ترافالگار » بضرب گلوله فرانسویها ازپای درافتاد وبامرگی پرافتخار دیده برهم نهاد.

بدین ترتیب بود که « لیدی همیلتن » بکلی تنها ماند ، و با این تنهائی دوران رنج و بدبختی او آغاز شد این دوره‌ای بود که بقول گوته « طبیعت شروع کرده بود ازاو انتقام‌بکشد » ، زیرا واقعاً زیبائی وشهرت این‌زن حتی طبیعت‌را نیز برشك آورده بود.

پس‌از مرك نلسن، «اما» که وارث افتخار او بود ، میخواست مظهر و اساس این افتخار قرارگیرد : ولی درین هنگام ، ناگهان «لیدی‌نلسن» حقیقی ، یعنی زن نلسون که شوهرش سالها او را دور از پایتخت نگاه داشته وبوی اجازه شرکت درجریانهای اجتماعی نداده بود ، پیداشد ونه تنها ازلحاظ مادی، بلکه ازجهت معنوی نیز حقی راکه متعلق بشوهرش بود ادعاکرد.

البته «لیدی‌همیلتن» یك‌مدرك بزرك دردست داشت، و آن‌جمله‌ای بود که نلسن‌نوشته وامضاکرده بود وچنین حاکی بود : « من امای‌محبوبم را بجوانمـردی‌کشورم وامیگذارم » . ولی این حرفی نبود که در نظر وکلای دعاوی و قضات دادگستری مانند مواد قانون مورد قبول قرار گیرد .

چندی بعد این مدرك از دست «اما» بدر رفت ، زیر وی آنرا به وزارت دریاداری انگلستان سپرده بود و این مدرك طی سفر خود ازین پرونده بآن‌پرونده بالاخره مفقودشد و دیگر نشانی از آن بدست نیامد.

بدین ترتیب این سندگرانبها نیز برای «اما» ازمیان رفت .



ازین ببعد زندگانی ناراحت و آشفته و بیسر وسامان زنی که تـا چند سال پیش ملکهٔ پـایتخت انگلستان و شمع هرمحفل و مجلس بود آغاز شد .

«لیدی‌همیلتن» که ازاول زندگی هیچوقت اهل حساب و اقتصـاد نبود ، ثروتی را کـه از شوهرش بارث برده بود بیحساب خرج کرده و قسمت مهمی از آنرا نیز بمصرف محاکمه ودعوا رسانده بود . وقتی کـه بقول معروف دیگر آهی در بساط نیافت ، بفکر آن افتاد که آینده او چگونه خواهدگذشت زیرا دیگر از هیچ طرف امیدی نداشت .

نقشه‌ای که درین هنگام طرح کرد ظاهراً ماهرانه بود ودرهرحال بروحیه او بسیار تناسب داشت . «دوك آف کینسبری» که یکی ازاشراف درجه اول انگلیس بود وگذشته ازثروت بسیار بالرد همیلتن شوهرسابق «اما» نیز خویشاوندی داشت مردی بسیار عاشق پیشه بود وهمه‌جا او را

مردی عیاش و «هرزه» نام میبردند. «دوك» سالخورده ازمدتها پیش‌مفتون «اما» بود و «اما» این نکته‌را خوب میدانست .

بدینجهت حال که‌او ودوك هردو آزاد بودند ، وی درصدد بر آمد که بادلبری ، دوك سالخورده‌را بدام آورد تابامرك او وارث ثروت‌بیحساب وی گردد .

شبها وروزهای پیاپی دوك گاه شام وگاه ناهار میهمان «اما» بود و «اما» برای‌اینکه اورا ازراه شکم‌اسیر کند باآخرین سکه‌هائی که‌برایش مانده بود غذاهارا مرتب چرب‌تر کرد و برادویه افزود و هربار شراب و ویسکی فراوان برسر میز آورد . نتیجهٔ این میهمان‌نوازی فزون از حد این شد که یك شب ناگهان معده دوك سالخورده که طاقت هضم این همه غذای مقوی نداشت قلب اورا ازکار انداخت وپیش ازآن که‌لیدی‌همیلتن بصورت « دوشس آف کینسبری » درآید دوك‌بینوا باجداد خود پیوست . دروصیت‌نامهٔ او فقط ۸۰ هزار فرانك برای لیدی‌همیلتن گذاشته شده‌بود واین مبلغ هرچند بخودی خود کم نبود اما درمقابل‌ثروت بی‌پایان دوك سالخورده که «اما» برای همه آن دندان تیز کرده بود جزء ناچیزی بیش بشمار نمیرفت .

***

بامرك دوك که آخرین امید «اما» بود ، زندگانی او که دشوار بود یك‌باره بصورتی یأس‌آور در آمد . مخصوصاً آنکه چندماه بعد ، مادراو نیز که باصرفه‌جوئی تمام توانسته بود چرخ زندگانی دخترش‌را کم‌وبیش بگرداند ، دیده از جهان فروبست .

«اما» بهروسیله‌ای دراختیار داشت دست‌زد . ازدوست‌قدیم‌خودش

« مایاکارولینا » ملکهٔ ناپل تقاضاکرد که پشتیبانی او اقدامی در دربار انگلستان بکند ، ولی دیگر ملکهٔ ناپل نفوذ سابق را درد ربار انگلیس نداشت . آنگاه «اما» درصدد بر آمد که خود تقاضای ملاقات جرج سوم پادشاه انگلستان را بکند . جرج اورا پذیرفت و هنوز فراموش نکرده بود که لرد همیلتن ، علی‌رغم نظر پادشاه ، بااین زن ازدواج کرده، بدین جهت درمقابل عجز ولابه او خونسرد ماند .

کم کم کار بجائی کشید کـه دوبار پیاپی « لیدی همیلتن » زنیکه سالها ملکهٔ واقعی انگلستان محسوب میشد ، از طرف طلبکاران بزندان افتاد .

این هنگام ، ماه ژوئن سال ۱۸۱٤ بود .

«اما» ازین تاریخ تا۱۵ ژانویه ۱۸۱۵ درفرانسه بسر برد . و اگر اقامت او درین کشور بیش‌از هفت‌ماه طول نکشید ، برای این بود که در پایان این مدت ، وی رهسپار آخرین سفر خود یعنی سفر مرگ گردید .

این هفت ماه را «اما» در یك اطاق کوچك و محقر درشهر «کاله» بسر برد . همدم ومونس او درین مدت یك‌پیرزن انگلیسی بنام «هونتر» بود که ازروی ترحم غالباً به‌سراغ او می آمد .

برای اینکه درجهٔ بدبختی «اما» خوب معلوم شود ، کافی‌است این سرگذشت راکه خانم هونتر پس‌از مرگ او ذکر کرده است ، نقل کنیم .
خانم هونتر سگ پیری داشت که همیشه با او همراه بود . قصاب محـل ترحماً قبول کرده بود که هرروز «رگ‌وریشه» های زیادی گوشت خود را که میبایست دور بریزد بخانم هونتر بدهد تا او برای سگ ببرد .

یك روز سك که خیلی سالخورده بود زیر چرخ مأمور پست رفت ومرد. وقتیکه صاحب آن این‌خبررا به «اما» داد وی ازاو تقاضا کرد که قصاب‌را ازاین ماجرای نیاگاهاند تا بتواند همچنان ازاو «رك‌وریشه‌ها» را بگیرد وبرای «لیدی‌همیلتن» بیاورد.

از دوازدهم ژانویه ۱۸۱۵ سرمای فوق‌العاده اطاق «لیدی‌همیلتن» را به‌سرفه کردن واداشت، روز دوازدهم وسیزدهم حالش بدتر شد. روز چهاردهم طبیب دولتی ببالین وی آمد وسری به‌علامت یأس تکان داد. یك‌ساعت بعد از ظهر روز پانزدهم ژانویه بود که در یك اطاق کوچك، سرد، بدون میز وصندلی، بدون آتش، در آن حین که ازپنجره بادسرد زمستانی بدرون اطاق میوزید، دیدگانی که یك‌زمان قشنگترین‌چشمهای انگلیس بود وبارهابزرگترین‌مردان ادب‌وسیاست وشمشیر اروپابتحسین و شیفتگی بدان ها نگریسته بودند، و حتی یکروز «گوته» آنهـا را «زیباترین چشمان جهان» خوانده بود، برای همیشه برهم نهاده شد.

حتی یك‌قطره اشك هم برمرك‌صاحب این‌چشمها فرو نچکید. زیرا کسی بالای سر او نبودکه اشك بریزد.

فقط اندکی بعد، دو نفرازمأمورین‌رسمی برای‌صورت‌مجلس آمدند وطبق این صورت‌مجلس، قیمت‌کلیه آنچه‌را که از«اماهمیلتن» باقی‌مانده بود به ۲۲۸ فرانك تخمین زدند.

کازانوا

عاشق پیشه ترین مرد جهان

مردی که تاریخ بدو این لقب را داده است روزی با فردریك کبیر پادشاه پروس و کاترین ملکهٔ روسیه و پادشاه لهستان و «ولتر» برسر یك میز نشست، وروزی در کنج زندانهای ونیز واسپانیا وفرانسه وآلمان بسر برد ، و تمام عمرش را درخدمت عشق وهوس گذرانید و بزرگترین ماجرا جوی قرن هیجدهم شناخته شد .

چطور است درسفر خودبه دنیای عشاق بزرگ گذشته ، یك لحظه بسراغ مردی رویم که دوست ودشمن ، موافق ومخالف . بدو «عاشق پیشه ترین مردان جهان» لقب داده اند ؟

هر چه باشد ، این قهرمان دنیای عشق ، که خود (شاید بجز یکبار) از عشق چیزی نفهمید ، شایان آنستکه ، همچنانکه صدو پنجاه

سال است دنیا بانظر اعجاب خاص بدو مینگرد موردتوجه‌مانیز قرار گیرد.

ونیز ، درقرن هیجدهم نیز مثل قرون شانزدهم وهیجدهم ، مرکز ذوق‌وجمال اروپابود . دراین شهر مردم‌اساساً برای‌آن زندگی میکردند. که هرقدر ممکن است از زندگانی خویش بیشتر بهره ور شوند .هنوز هم مردم شاعر پیشه وجمال پرست وخوشگذران این شهر ، علی رغم تنگدستی خود ، جز برای عشق وجمال زنده نیستند .

«ونیز» زیبا ، درزیر آسمان شفاف‌ودرخشان ایتالیا، در کنارامواج لاجوردین و آرام دریای«آدریاتیك» یا بهتر از آن دروسطاین امواج،در میان آب، درروی آب، یك بهشت واقعی است . شما هم اگر شبی از شبهای زیبای بهاری در درون یکی ازقایقهای معروف این‌شهر بنشینید و بسوی «لیدو»جزیرهٔ مشهورعشاق روی‌آورید،و آواز قایق رانان بیشماری راکه درحین راندن قایق ازدیدن اشعهٔ لرزان چراغها دردل آب و احیاناً شنیدن راز ونیازهائی که شهر عشاق درردرون قایقها باهم میکنندوبانغمات خوش آهنك بزبان ایتالیائی بآواز خواندن میپردازند بشنوید سالهای دراز فراموش نخواهیدکرد که شبی‌دربهشت، یادرراه بهشت گذرانیده‌اید.

ونیز قرن‌هیجدهم نیز مثل امروز ، حتی بیش از امروز شاعرانه و بقول یکی ازنویسندگان معروف عشرتگاه اروپا بود . در قرن نوزدهم ، مردم برای تفریح به «وین» ودرآغاز قرن بیستم‌بپاریس میرفتند . ولی‌در قرون هفدهم وهیجدهم هر کس‌پولی داشت ومیخواست کامی درزندگانی بگیرد ،رو بسوی ونیز می‌آورد، هرچند دراین‌قرن.زندگانی درهمهٔاروپا جستجوی دائمی عیش وکامرانی‌بود.

مردم ونیز عبارت بودند از بورژواهای پولدار ، بازرگانان. سعرا

طفیلیها، بانك‌داران، رباخواران، دختران‌هرجائی ، رقاصکان، بازیگران تآتر، اشراف بزرك، حقه بازان، دزدان و مخصوصاً قمار بازان ، هیچ مد لباسی در این شهر بیش از پانزده روز دوام نمیکرد شش ماه تمام‌ازسال، «کارنوال» برپا بود . دوهفته‌نیز، علاوه‌بران‌مدت ، برای عید«آسانسیون» ویکروز به یاد«سن مارك» ویکروز برای هر انتخابات تازه‌ای که‌صورت میگرفت، ومعمولا هردوسه هفته یکبارکه موعدیکی ازین‌انتخابات‌بود، کارناوال برپا میشد . ودرتمام کارناوال ، مردم‌کاری بجز رقصیدن وپای کوفتن وباده خوردن نداشتند . درین مراسم از «دوژ» ها (زمامداران) گرفته تاخدمتکاران خانه‌ها، همه باید لباس مبدل‌بپوشند وماسك‌بصورت بزنند تا اختلافی بین ایشان باقی نماند .

درچنین محیطی ، ماجراهای عاشقانه برسر هرکوچه وبازارریخته بود وبرای مردی‌که جوان وچرب زبان‌بود، درهر قدم شکاری‌خودبخود آمادهٔ دردام افتادن بود، وگاه اصلاخود اوبودکه شکار خوبرویان‌میشد

...و«کازانوا »، خداوند عشقبازان‌وماجراجویان جهان، بزرگترین قهرمان هوس درهمهٔ تاریخ ، درهمین عصر ، در همین شهر بوجود آمد . تمام عمر، اثر این شهر ورسوم وعادات آن از دل او بیرون نرفت .همیشه او همان ماجراجوی عجیب ، همان عاشق پیشهٔ‌خستگی ناپذیر، همان‌مرد هوسبازکه چندروز زندگانی یکنواخت حتی‌درکاخ هـای پادشاهان نیز خسته‌اش میکرد باقی ماند.

کازانوا درتمام عمر جز بخاطر دوچیز زندگی نکرد : زن‌وقمار . هیچوقت بجائی و کسی دلبسته نشد . هیچوقت در شهری آرام نگرفت

هیچوقت سوگندهای مهر ووفای او نیز بیش از چند روز ، یا منتها چند هفته ، بطول نیانجامید . ولی عجب اینجاست که تقریباً هیچوقت زنی از او گله مند نشد و کمر بانتقام او نبست . این نکته ایست که خود او در خاطرانش بکرات متذکر می‌شود .

درعصری که «گالیوسترو» ، «کنت دوسن ژرمن» و صدهـا نظایر آنها حیات ماجراجویانهٔ عجیب خودرا می گذرانیدند ، این لات آسمان جل ونیزی دست همه را از ماجراجوئی ازپشت‌بست .تمام شهرهای بزرگ وهمه‌کشورهای اروپارا زیر پاگذاشت .

تقریباً همهٔ کاخهای سلاطین اروپارا دید. با «فردریك» پادشاه‌پروس با «کاترین» ملکهٔ روسیه، بااستانسیلاس پادشاه‌لهستان، با «ولتر» بزرگترین نویسندهٔ عصر ، با پاپ ، با «کاردینال دوبیرنی» وزیرخارجهٔ فرانسه وده‌ها نفر دیگر از بزرگترین‌مردان دورهٔ‌خودبرسر یك‌میز غذاخوردودوستانه باهمه‌بگفتگو ومباحثه پرداخت .

ولی پس از چند روز ، ازنزد هرکدام ازاینها که غالباً اورا دعوت باقامت همیشگی درخانهٔ خود میکردند، بیرون رفت برای اینکه حیات ماجراجویانهٔ خودراازسر بگیرد، واین‌حیات ماجراجوئی چندین‌بار اورا بزندان‌رم ، زندان‌ونیز،زندان پاریس، زندان آمستردام، زندان‌بارسلون کشانید .

درتمام‌این موارد، کازانوا همان‌کازانووای‌عاشق پیشهٔ ماجراجوی شیاد فیلسوف مآب بود ومساعی وی فقط‌صرف آن‌میشد که درهرجا هست خواه‌کاخ پادشاه وخواه‌گوشهٔ زندان دلبری بجنگ آورد . زیدهم‌اصرار

نداشت که این دلبر جوان یا زیباباشد . گاه بزنان شصت ساله وهفتادساله نیز دل خوش میداشت .

کازانووا دریادداشتهای مفصل خود ازبیش‌چهارهزار زن نام‌میبرد که درطول بیست سال به نیرنك او تسلیم شده‌اند و در مقـابل این عده فقط سه زن ، سه زن را نام میبرد که در مقابل او مقاومت کرده بودند .

نخستین بار کازانووا بایکی ازین‌زنان درلندن آشنا شد ، وبالاخره نیز بدون غلبه بر پایداری ، لندن وانگلستان را ترك گفت . کازانورا در خاطرات خود مینویسد : « آنروز من برای اولین بار حس کردم که مرك من آغاز شده است . »

البته این مرك ، مرك خوداو نبود ؛ زیرا او بیش از سی وپنج‌سال بعداز این‌تاریخ زندگی کرد ، ولی‌مرك روح او بود ، مرك جاذبهٔ جنسی او بود . وایکاش درهمین زمان مرده بود وزنهای بسیاری از وسوسهٔ این «شیطان مجسم» درامان میماندند .



ازشوخی های سرنوشت این بود که مادر کازنووا اصـرار داشت پسرش کشیش‌پارسائی از آب درآید ، وبدین‌جهت اورا بصومعه ای‌نزدیك ونیز فرستاد. دراین صومعه ، کازانووا تعلیمات‌مذهبی فراگرفت‌و نخستین «وعظ» خودرا درشانزده سالگی دریك‌نمازروزیکشنبه درکلیساادا کرد.

دومین بار ، پیش از وعظ ، بارفیقان بیرون کلیسا ، یك شب تمام‌باده پیمائی کرد .

فردای آنروز چنان مست‌بود که درنخستین کلمات ، «وعظ»وحدیث خدا از یادش رفت . ولی کازانوواهیچ وقت درین‌موارد در نمیماند،فوراً

«غش کرد» وروی دست چندتن از کشیشان باطاقی انتقال یافت .

چند دقیقه بعد، وقتیکه کشیش برای احوالپرسی اورفت ،اورادید که «خواهر مقدسی» راکه برای او آب سرد وسرکه برده بود تنگ دربر گرفته ولب برلب او نهاده بود .

کازانووا از آنجا فرار کرد . تصادف فرصتی درپیش پای او نهاد که درخانهٔ سناتور «مالی پیرو» جائی برای خوردن وخوابیدن پیدا کند . ولی یکشب سناتور اورا دیدکه «ترزایمر» معشوقهٔ زیبای اورا در آغوش گرفته وبا فحش ولگد ، عذر این میهمان نمك ناشناس را که داشت صاحبخانه میشد خواست .

دررم ، نامه‌ای بامهر وامضای اسقف «کالابره» بکاردینال اگواویو» از برجستگان دربار پاپ دادکه سفارش کامل اوراکرده بود .

کاردینال ویرا بعنوان یك «خدمتگذار کلیسا» درکاخ مجلل خود مسکن داد وکازانووا نخستین لحظه‌ای‌که بدانجا رفت، باخودگفت : «اوه!این‌جا چقدر زنان خوشگل فراوان است!»

ولی چند روز بعد ،یکی ازین زنان خوشگل برای اودرد سرعجیبی فراهم کرد وکازانووا پیش از آنکه‌هویت اووحقیقت «نامهٔ سفارش» فاش شود، فراررا برقرار ترجیح داد .

آنوقت این «ماجراجوی خستگی ناپذیر» واین «شیاد نابکار» بهوای سفری عجیب افتاد .

در آنروزها سفر به قسطنطنیه، قلب کشور عثمانی سفری غیرعادی بنظر می آمد وهمین جنبهٔ غیرعادی ،کازانووا را بخود جلب کرد . از آن

عجیبتر آنکه کازانووا بکاردینال نوشت :

«خطای شما مرا ازرم دور کرده وازعالم مسیحیت‌هم بر کنارساخت من حالا بقسطنطنیه میروم تا بمذهب اسلام ایمان آورم .»

ولی اوازاول بهیچ چیزعقیده نداشت‌وتا آخر هم‌لامذهب باقی‌ماند در یدداشتهای خود باغرور تمام‌مینویسد «فیلسوفهای بزرك عادتاً مذهب ندارند» .

ولی سفر قسطنطنیه او در منزل اول بپایان رسید.درچند فرسخی رم . در یك مهمانخانه که یك دسته از بازیگران سیار شبها در آن بسر میبردند ، پسر جوان هفده سالهٔ بسیار زیبائی رادید . آهسته باو گفت :

ـ حیف که شما دختر نیستید . این همه جمال وظرافت برای پسر زیاد است .

فردا ، دردلیجانی که این عده را حمل می کرد ، پسرك آهسته در گوشش گفت :

ـ زیاد هم نگران نباشید . اسم من «ترزا» است واصلاپسر نیستم که نیستم ، نمیدانم چرا مادرم اصرار دارد من بالباس پسرانه میان مردم بیایم .

کزانووا برای او «سوگند وفای جاودانی» خورد ، و درست دو روز بعد . اورا در«ریمنی» ترك گفت .

برای طی بقیه راه، وی ردای کشیشی‌را تبدیل‌بلباس پرزرق و برق افسری کرد که ازیك سمساری خریده بود. وقتی که این لباس را پوشید امر بخودس هم مشتبه‌شد . ازنیمه راه ،راه راکج کرد ومستقیماً به«ونیز» رفت وبفرمانده قوای ونیز گفت :

ـ من آمده‌ام تابازوی مردانه‌ام را درخدمت «جمهوری» بگذارم.
ارتش ونیز اورا مأمور ادارهٔ پادگان این کشور در جزیرهٔ «کرفو» کرد.

کازانووا اول بقسطنطنیه رفت ودرآنجامورد استقبال قرارگرفت ولی محبوبیت او این نتیجه را ببار آورد که درصدد برآمدند یك دختر زیبا وثروتمند ترك را بزوجیت اودرآورند وکازانـووا از ترس بشتاب فرار کرد وبه «کرفو» رفت.

امادر «کرفو»، پس ازچندهفته فهمید که‌زندگانی نظامی بهیچ نحو با روحیات و خوی هوسبازش سازگار نیست. ناچار. بونیز رفت و چند روز در بازداشت بسر برد وسپس استعفا داد.

حالا دیگر ازکشیشی وسربازی خسته شده بود. خودش‌را دریك تئاتر ویولونیست معرفی کرد واستخدام شد، در صورتیکه اصلا ویولون زدن نمیدانست‌ولی‌کازانووا درتمام‌عمرخود هرگز لازم‌ندانست که‌چیزی را بداند تاادعای دانستن آن‌را بکند. اول باآب وتاب ادعا میکرد، بعد گلیم خودرا ازآب بیرون میکشید.

ماجراهای بعدی اوهمه از ین قبیل است. اصلا زندگانی او همه ازین نوع‌است. ماجراجوئی، هوس‌بازی، بی‌ثباتی، شیادی، قمار وزن زیبا هیچ ورقی ازاوراق دفتر زندگانی این مرد فاسد نیست که بازن و ماجرا آمیخته نباشد.

ولی یك ماجرای او با هیچکدام از آنهای دیگر شباهت ندشت یك‌روز، وی دریکی از میهمانخانه های رم باغوغا وجنجالی مواجه شد

پلیس درجستجوی دختری بود که از کلیسا فرار کرده بود تا مجبور نباشد طبق میل پدر و مادرش ، تعلیمات سخت مذهبی ببیند .

مأمورین پلیس سراغ او را در ین میهمانخانه گرفته بودند . از کازانووا نیز دربن‌باره سؤال کردند ، ولی‌او باجواب‌خود آنها را پرت کرد مأمورین رفتند و کازانوا آهسته‌درگوش‌یکی‌ازکارکنان میهمانخانه که جوان زیبائی بود ورفتار او ازاول بنظرش مشکوك آمده بود، گفت :

ـ بنظرمن صلاح نیست دیگر در ینجا بمانید . اگر مایل باشید ، من در کاپتان خواهم بود تااینجارا ترك کنیم .

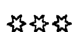
بدینطریق بود که عشق«هانریت» تنها عشق واقعی زندگانی او آغاز شد .

کازانوای هوسباز وشیاد که همه چیزرا بسرعت فراموش میکرد ، این عشق را تاهنگام مرك ازیاد نبرد . همیشه نام«هانریت» بزرگترین خاطره عشق ورزی اوبود . هانریت یك دختر زیبای‌فرانسوی، باگیسوان کمرنك، چشمان خندان‌ودهان هوس انگیز بود و کازانووا از اول عاشق اوشده همان روز باوی بکالسکه نشست وبه «پارم» رفت .

درین شهر زیباکه عشاق گوشه‌گیر غالباً روی بدان میآوردند وی جند هفته باهانریت‌بسر برد . یك روز هنگامی که بمیهمانخانه آمدهانریت را در آنجا نیافت‌پرسش های اومعلوم‌کرد که هانریت ساعتی پیش ازآنجا رفته ومقصد خویش را نگفته است . ناگهان کازانووا برشیشهٔ پنجره، کلمه‌ای جند دیدکه بانوك انگشتری الماس نوشته شده بود :

«زیاد نگران مباش توهانریت را هم مثل‌دیگران فراموش‌خواهی کرد » .

ولی این غیبگوئی برای اولین و آخرین بار غلط از آب در آمد
کازانووا هانریت را هرگز فراموش نکرد زیرا در تمام کتاب خاطرات
او، درطول هزار صفحه گاه و بیگاه نام هانریت و خاطرهٔ عشق سوزانش
نقش بسته است . شاید این تنها انتقام طبیعت ازین مرد فاسد وعهدشکن
بود .



کازانووا بیش ازسی سال باهمین زندگانی پراز فساد و ماجر بسر
برد در ونیز بجرم خواندن کتابهای «فاسد»ومخصوصاً«خرج کردن پولهائی
که معلوم نیست ازکجا میآورد» بچنك «انگیزیسیون» معروف افتاد و
چهارده ماه در زندان بسر برد وبالاخره نیز باسوراخ کردن‌دیواراز آنجا
فرار کرد .

درپاریس خودرا بوزیر خزانه داری، یك‌قهرمان علم اقتصادمعرفی
کرد وباکمك او«لاتاری» بزرگی بوجود آورد که «بخت آزمائی ملی»
(لوتری ناسیونال) ازبقایای آن‌است درعرض چندهفته ، کازانووا که‌لات
وآسمان جل وفراری بپاریس آمده بود ، متمول وسرشناس گردید و از
برکت لاتاری، عوائد بیحساب پیداکرد .

اسب وکالسکه وفراش وخانهٔ شهری وییلاقی برای خویش فراهم
آورد ولی شهرت اصلی اوکه عاشق پیشگی وی بود ، ازین همه جه و
جلال بیشتر اثر کرد .

هفته‌ها وماهها کازانووا«مرد روز» بود . درهر مجلس هرمحفل
هرمیهمانی، هرشب نشینی، وی درمیان حلقه ای از زیباترین زنان دیده

میشد. چندین هفته همهٔ پاریس پروانه وار گرد او میگشت .

درهلند، کازانووا ادعای غیبگوئی کرد وتصادفاً غیبگوئی او درست از آب در آمد وثروت بزرگی بچنگش افتاد ولی او همهٔ این پولهارا برای معشوقگان خود جواهر ولباس خرید .

وقتیکه پولش تمام‌شد بپاریس آمد وچندحوالهٔ بی محل‌صادر کرد طلبکاران شکایت کردند وکازانووا بجرم کلاه برداری محکوم بزندان شد. ولی کنتس «اورفه» قرض کمرشکن‌اورا پرداخت و کازانووا آزادشد.

امادیگر درپاریس نماند . باخشم فریاد زد : این شهر نمك‌نشناس بدرد من نمیخورد .

درشهر «کلنی» هنگام‌رقص اسیر گیسوی زن‌فرمانده‌نظامی‌شهرشد. زن زیبای فرماندار بدو خبر دادکه فردا شب درخانهٔ آنها جشنی برپاست کازانووا بیدعوت ، ازراه بالا خانه بخانهٔ ایشان رفت وسر میز شام‌پهلوی خانم نشست . یك نفر از مدعوین بی صندلی ماند همه بهم نگاه کردند وژنرال بدو گفت : آقا من شمارا دعوت نکرده بودم .

ــ بلی . من هم فکر کردم که اشتباهاً نام من ازقلم‌افتاده . خواستم باآمدن خودم شمارا بیش ازین خجالت نداده باشم. ومشغول بقیهٔ‌صحبت خود باخانم شد. شب ، پیش از سایرین ازاطاق بیرون‌رفت تابچنك‌ژنرال نیفتد ...

در «اشتوتکارت» بعد از آنکه بزندان افتاد و خلاص شد ، لقب خودش را تغییر داد وخویشتن را « شوالیه دوسنگالت» نامید . در باب این نامگذاری مینویسد ، «من خودم این عنوان شوالیه را بخودم اعطا

کردم، برای اینکه مدیون هیچ پادشاهی نباشم.»

در «فرنی» بدیدار «ولتر» رفت ودو روز تمام بااو بمباحثات فلسفی پرداخت. وقتی که ازپیش او بیرون آمد، گفت: «من چقدر ازاین آدم بدم می آید!»

فردریك کبیر، پادشاه پروس، که ازاو خوشش آمده بود، ویرامدتی رئیس دانشکدهٔ تعلیمات نظامی خردسالان کردولی کازانووا بیش ازیکماه درین سمت نماند، واستعفا کرد.

درروسیه، در دربار امپراتریس «کاترین» راه یافت و اصلاحات مفصلی پیشنهاد کرد که ازآن جملهٔ تغییر تقویم بود.

درلهستان بنزد «استانیسلاس پونیاتوفسکی» پادشاه بار یافت وشهرت فراوانی بدست آورد ولی برسر خانم زیبای کنت «برانیکی» با او دوئل کرد وبرخلاف قواعد دوئل، اوراکشت وازآنجا گریخت. در اسپانیا نخست مورد استقبال قرارگرفت. ولی بعد بجرم حقه بازی به حبس افتاد دربازگشت بفرانسه بسختی بیمار شد. دوهفته تمام خانم ناشناسی او را پرستاری کرد. ولی بعد از بهوش آمدن او، خانم رفته بود. فقط نامه‌ای که ازخود برجای گذاشته بود چنین حاکی بود: «هیچکدام از ما دیگر خیلی جوان نیستیم ولی عشق من هنوز جوان است. هانریت»

سپس بونیز رفت، ولی باآنجا معامله‌اش نشد. فریاد زد: «یا من برای ونیز ساخته نشده‌ام، یاونیز برای من.»

☆☆☆

آخرین قسمت عمر کازانووا، غم انگیزترین قسمت آن است. کازانووا سالهای پیری را بسمت کتابدار قصر کنت «والدشتاین» در «بوهم»

بسر برد ودرهمانجا بود که در یك محیط افسرده خاطرات خود راکه از مهمترین اسناد تاریخی قرن هیجدهم است نوشت .

این خاطرات را برای خودش نوشت زیرا میخواست آنهارا بعداز تمام شدن بسوزاند، بدین جهت درسر تاسر آن جز از روی صفا سخن نگفت . خودرا آنطورکه بود نقاشی کرد :

یك آدم ماجراجو، بی‌عقیده ، شیاد ، خوشگذران، خوش‌قلب و متلون. ولی‌محیط خودرا همچنانکه بود نقاشی کرد، و امروز هیچ اثری نیست که بدین‌خوبی محیط زن‌قرن هیجدهم راکه قرن طلائی عیاشان و ماجرا جویان است تشریح کند .

کازانوا، دربن‌یادداشتهابتفصیل ازمحبوبه‌های خود، ازماجراهای گوناگون خودکه تمام آنهارا باسادگی عجیبی‌نقل میکند، سخن‌میگوید.

صدوپنجاه سال‌است همه دنیا نیز از ین زندگانی عجیب سخن میگوید وهمهٔ دنیا، باتفاق، کازانووا، این ماجراجوی بزرك قرن هیجدهم را بزرگترین عاشق پیشهٔ تاریخ میخواند .

مایرلینگ

گلوله‌ای که در «کعبه عشق» طنین افکند.

نزدیك وین، پایتختی که کعبه عشاق وموسیقی دانان و خوشگذرانان قرن نوزدهم بود، در خاموشی سحرگاهان، درباغ زیبای «مایرلینك» دوگلوله قلب و مغز دودلداده راکه پیمان‌وفای جاودان داشتند شکافت و صدای این‌گلوله ها چنان در دنیا طنین افکندکه هنوز خاموش نشده است زیرا «درام مایرلینك» مظهری ازآن عشقهای شاعرانه وسوزان‌بودکه جزدر صفحات داستانها نشانی ازآن نمیتوان یافت.

وین ... سال ۱۸۸۹

مثل همیشه دیدگان اروپا بپایتخت امپراتوری هابسبورك دوخته شده. همه ازوین، اززندگانی وین، ازشبهای وین حرف میزنند. همه‌جا اززیبائی زندگی دروین سخن میگویند.

مثل اینست که این شهر را ازمجموعه آن چیز هائی که «زیبائی» نام دارد ساخته‌اند .

برای میلیونها ازمردم جهان کلمه «وین» مثل‌یك نت موسیقی‌صدا میکند زیرا این پایتخت واقعی دنیای موسیقی است. دراین شهرموسیقی تنها یك وسیله تفریح نیست ، یکی از اصول زندگانی است . اصلا گوئی مردم فقط بخاطر موزیك و آنچه‌که با موزیك همراه است ، یعنی رقص ، آواز وعشق زندگی میکنند .

«وین» گذشته از آنکه مرکز رقص وموسیقی اروپاست، شهرزنان زیبا ومردم آراسته نیز هست. هیچ جای دیگر چرخهای «والس» دامن‌ـ های سفید وبلند زنان زیبا را بااین لطف وملاحت روی محوطه‌های‌رقص برزمین نمیکشاند .

هیچ‌جا افسران بااین‌ادب واحترام‌وبااین‌نگاههای عاشقانه‌دست‌در دست دوشس‌ها، کنتس‌ها ، آرشیدوشس‌ها، بارونها، مارکیزها نمیافکنند تابرقص برخیزند. این همان زمانی است که طنین نغمه های روح‌پرور و سحرآمیز موسیقی «یوهان اشتراوس» سرتاسر اروپا را برقص درآورده است، همه‌جا مردم‌بانوای «دانوب آبی» میرقصند. درهمهٔ پایتخت‌هاقطعات تازه اشتراوس توفان میکند . همه‌گوش بطرف «وین» دارند تا آخرین آهنگهای «والس» را ازین کعبه اهل دل بشنوند .

روزهای یکشنبه، وین سراسر میدان رقص است. موسیقی، والس آواز، شراب وخنده ... و عشق ... اینست خطوط برجستهٔ زندگانی این دوره دروین ، مثل اینست که مردم هم در دل احساس کرده‌اند که بزودی

قرن بیستم قرن بحرانهای بزرك اجتماعی، قرن جنگهای خونین بین‌المللی قرن انقلابات‌عظیم، قرن «ابتذال» و «ذوق‌ماشینی» این زیبائی‌ظریف‌وحساس وشاعرانهٔ نیمه دوم قرن نوزدهم راکه بیش از هر جا دو پایتخت بزرگ اروپائی «وین» و «پاریس» مظهر آنند ازمیان خواهد برد و همه جا را در خون واشك وزشتیهای زندگانی ماشینی و مادی غرق خواهدکرد بدین جهت است که دراین آخرین فرصت ، در این سالهای آخر قرن نوزدهم همه آنها بـر هیجان دیوانه وار خـود در استفاده از زیبائیهای زندگی افزوده اند .

یادداشتها، خاطرات مردان مختلف، کتابها، شعرها، قطعات‌موسیقی که ازین دوره بیادگار مانده، همه ازین هیجان، ازین جنون‌عشق‌وزیبائی حکایت میکنند زیرا دروین همه‌کس عاشق‌است. مخصوصاً بیشتردختران جوان عاشق افسرهای ارتش امپراتور هستند، زیرا این افسر ها بعکس افسران پروسی و تزاری بـا ذوق ، ظریف ، خوش معاشرت و بحد اعلی عاشق پیشه‌اند .

ولی وین، شهرعشق وزیبائی شهر «والس» شهر هیجانهای‌دیوانه‌وار که از لحاظ ذوق و موسیقی وهنر و جمال بالای همه اروپا جای گرفته ، ماجرای عاشقانه‌ای بزرگتر از ماجراهای عادی نیز لازم دارد .

مردم وین همه عاشقند، اما این عشقها درتاریخ باقی نمی‌ماند، بانام وین نمیآمیزد. تاریخ خواهد گفت که «وین» شهرعشاق بود، ولی‌نمونه‌ای ازهیجان فوق‌العاده، ازتندی و حرارت این عشق ارائه نخواهد داد. کسی نخواهد توانست واقعاً بفهمدکه در این شهر، عشق چقدر مقدس است و

چه مقامی دارد .

برای اینکه تاریخ این مقام بزرك راخوب نشان دهد، برای اینکه دنیای آینده بفهمد که مردم این کعبهٔ اهل دل با چه احترامی بعشق می ـ نگریسته‌اند وتاکجا آنرا برتر ازمقام ومال وشهرت وهمه چیزمینهاده‌اند یك عشق بزرگ، یك جنون بزرگ، یك نمونه بینظیر ازفداکاری درراه عشق لازم بود .

سال ۱۸۸۹ این خاطرهٔ عالی و فراموش نشدنی را به «وین» ارمغان داد .



امروز درست شصت سال ازاین واقعه میگذرد .

درین شصت سال وین ودنیا بکلی عوض شده‌اند. دیگر شهروین پایتخت عشق وزیبائی نیست، دیگر مردم درکناردانوب نمی‌رقصند واگر برقصند رقص آنها هیچ‌چیزاز آن‌نشاط وسبکدلی‌وهیجان‌و بیخیالی‌دوران پدرانشان راهمراه ندارد، زیرا حالا برای مردم وین زندگی جزمجموعه بدبختی‌ها، فشار، گرسنگی و بینوائی نیست .

خیلی ازبازماندگان دوران جلال گذشته ، خیال میکنند نخستین دورهٔ زندگانی خودرا درخواب بوده‌اند، و وقتیکه غرش نخستین توپهای ۱۹۱٤ طنین افکنده برای همیشه ازین خواب بیدار شده‌اند واقعاًچطور ممکن است انتقالی چنین ناگهانی ازبهشت به جهنم جز در عـالم خواب صورت گیرد .

نه تنها وین واتریش ، همهٔ دنیا ازسال ۱۹۱٤ مرحلهٔ تازه ای آغاز کردکه درآن‌هرچه بود ، دیگر آن زیبائی شاعرانه دوران پیشین دیده

نمیشد دیگر زیبائی شبهای مهتاب، ادب و احترام فوق‌العادهٔ اجتماعی، بر ظرافت اشرافی و الطف عشقهای ناگهانی که خــاطرهٔ داستانهای پریان را بیاد میآورد ، دراین دوره وجود نداشت . ولی هیچ شهری نیز مثل وین بدین اندازه شدید و ناگهانی و کامل، این مرحلهٔ تحول را نگذرانید.وین فرصت آن نیافت که‌خویشتن‌را بااین‌تحول‌ناگهانی تطبیق‌دهد، مثل کسیکه از بلندی زیادی یکباره برزمین افتد ، وقتی که چشم گشود خویشتن را دردنیای بدبختی، تیرگی، فقر،هرج ومرج وانقلاب غوطه ور دید.دیگراز آن‌زیبائیها، از آن عشق‌ها، از آن مستی‌ها و بیخیالی هــا هیچ اثری در کار نبود . اصلا مثل این بود که واقعاًهیچکدام از آنها،جز درعالم تصورمردم این شهر وجود نداشته است . اما آنوقت بود که خاطرهٔ یك عشق بزرك یك مرد بزرك ، یك فداکاری عاشقانه ، خاطرهٔ ماجراهائیکه درپایان‌قرن نوزدهم سر تاسر اروپا را تکان داده بود بیاد مردم آورد که واقعــا وین بدانصورت افسانه‌ای نیز وجود داشته واقعا این عشق‌ها، این رقصها، این آهنگهای موسیقی‌حقیقت داشته ، زیرا سر سلسلهٔ آنها، ترکیب همهٔ آنها، یعنی ماجرای «مایرلینك» نیز حقیقت داشته است .

شاید بتوان گفت که هیچ مرگی بهتر ازین نتوانسته است یــاد یك دوران پرشکوه وجلال وشاعرانه را زنده نگاه دارد . هر چند، هر وقت عشق بامرك توأم شود ازآن جوانهٔ زندگانی جاودان سربر میزند .

روز ۹ فوریه ۱۸۸۹ ، روزنامهٔ «ایلوستره » ، روزنــامهٔ مصور مهم وقت چنین نوشت :

« آرشیدوك رودولف، ولیعهد اتریش‌وهنگری، دروضع دراماتیك وبسیار مرموزی که شاید هیچکس نتواند بالاخره به اسرار آن پی برد

جان سپرده است . تنها کسی که ازین ماجرا خوب خبرداشت ، وشایدهم زیادتر از آنچه که باید خبرداشت و بهمین دلیل همیشه خطرافشای اسرار ازطرف او درمیان بود ، نیز اکنون مرده وخواه و ناخواه این تصور را پیش آورده که او قربانی اسراری که‌میدانسته‌شده است. ولی برای دربار اتریش مرك او آنقدر مهم نیست که موجب بحث زیاد گردد .

اما دربارهٔ مرك پرنس رودلف ، حتی تفسیر های رسمی نیز با هم اختلاف دارند،اول بطور رسمی‌اظهارشد که‌پرنس بر اثر حملهٔقلبی‌مرده‌ولی پزشکی که‌ببالین‌وی‌خوانده‌شده‌بود ازدادن‌چنین گواهی‌نامه‌ای خودداری کرد واین بار دربار اتریش ناچار شد اعتراف کند که پرنس هنگام‌شدت تب وودرحال‌بیخودی خودکشی کرده‌است این آخرین‌تفسیر رسمی‌درباره این قتل مرموز است اما هیچوقت اظهارات رسمی‌نتوانسته است مردم را متقاعد سازد . بدین جهت هر نمایندهٔ روزنامه‌ای‌شخصا بتحقیق پرداخته واز همهٔ این تحقیقات یك نکته بطور قطع روشن شده است . این نکته عبارت از خودکشی مشترك آرشیدوك «رودلف» و «لاباروں و ...» است دریکجا ویکموقع وبیکصورت روی داده ، زیرا این دو دست در دست هم خودکشی کرده‌اند » .

روز ۱۶ فوریه یکهفته بعداز نشر خبر فوق، همین روزنامه درین باره چنین نوشت : « درام مایرلینك بقدری اروپارا بهیجـان افکنده، که خاطرهٔ آن درسراسر اروپا بدین زودیها فراموش نخواهد شد . مـردم همه‌جااصرار دارند که‌هرچه‌بیشترممکنست‌ازین ماجرای‌پرهیجان اطلاع یابند ، ولی هنوز هیچکس نتواسته است این راز بزرك را چنانکه باید روشن کند تاآنجاکه اکنون میتوان بااطمینان کامل گفت«درام مایرلینك»

شامل مرگ مشترک دونفر بوده، وبهترین شاهد این ادعا، نامه ای است که خانم «بارون وتسرا» قبل ازخودکشی درکنار پرنس برای مادرش نوشته است . این نامه مختصر عینا چنین حاکی است :

«مادرجان

«من هم اکنون درکنار رودولف جان میسپارم زیرا ما بیش از آن همدیگررا دوست داریم که جدا زندگی کنیم مرا ببخش خداحافظ.

دختر بیچارهٔ تو ماری» .

بدین ترتیب راز عشق پرنس و« ماری وتسرا» برای همه روشن شده . آرشیدوک ازهشت ماه پیش دیوانه وار «ماری وتسرا» دخترزیبای نوزده سالهٔ بارون وتسرارا دوست میداشت «وتسرا» دختری بود باموهای طلائی ، چشمان درشت آبی، ودرخشندگی فوق العاده چهرهٔ او بی اختیار ونوس های قدیم یونانی را بخاطر میآورد. وتسرا درکلیهٔ محافل دلها را بسوی خود جلب میکرد وبسیاری از درباریان دلداده او بودند ولی او جز به آرشیدوک بکسی نظر نداشت »

بدین ترتیب بود که روزنامه های آن دوره، جریان «درام مایرلینگ» راکه بقول آنها بلا فاصله همه اروپا را بهیجان افکند انتشار دادند .

ولی این درام نه فقط آنوقت کاملاروشن نشد وبرای مردم بصورت معما باقی ماند ، بلکه هنوز هم بعدار شصت سال «درام مایرلینگ» یکی ازاسرار آمیزترین وتاریک ترین معماهای تاریخی است. صدها کتاب تاریخ، داستان ، شعر ، پیس ، تاتر ، فیلم سینما، خاطرات رجال مختلف هر کدام این درام مرموزرا بنحوی توجیه کرده اندولی تاکنون واقعاً کسی نتوانسته است اسرارمرگ دودلداده مایرلینگ را ازگورخاموش آنان بیرون بکشد.

قهرمانان این درام عبارت بودند از : آرشیدوك و رودلف فرزند ارشد و ولیعهد فرانسوا ژزف امپراتور اتریش و هنگری، وماریا (وتسرا) دختر هجده سالهٔ یکی از خانواده های اشرافی اتریش . پرنس رودلف دریك مهمانی درباری فریفتهٔ این دختر شد و(ماریا) نیز بـلا فاصله بدو دل بـاخت. ولی پرنس رودلف هم زن و هم فرزند داشت ، زیرا چندی پیش از آن باپرنسس استیفانی که بعدلقب (آرشیدوشس استفانی) گرفت ازدواج کرده بود.

لیکن رودولف نتوانست دست از«ماریا» بردارد . اصولا وی آدمی‌عاشق پیشه بود ودر گوشه و کنار معشوقه های متعدد داشت ،که دربار اتریش نیز از وجود آنها آگاه بود، زیرا در آن زمان تقریباً رسم بود که زنان وجود معشوقهٔ های شوهررا نادیده بگیرند ودرین باره چندان اعتراضی نکنند . ولی عشق رودلف به «ماریا» خیلی زود از ردیف هوسهای‌عادی وزودگذر خارج شد، و رودلف نه تنها اورا فراموش نکرد ، بلکـه کار بجائی رسید که حس کرد بدون وجود محبوبه نمی تواند زندگی کند.

درین موقع بود که تصمیم گرفت پرنسس استفانی را طلاق دهد و بااین دختر عروسی کند. ولی چنین عملی درحکم افتضاح بی نظیری در دربار اتریش وسرتاسر امپراتوری اروپا بود، وفرانسوا ژزف باخشم تمام چنین نظری را ردکرد، ویك روز ، جداً بنـام پدر و امپراتور رودولف ازاوخواست که دیگر ازدیدار این دختر خودداری کند .

رودولف در مقابل فرمان رسمی خاموش شد ، با رنك پریده قول داد که ازفردا ببعد دیگر این دختر را بچشم نخواهد دید. بشرط آنکه امشب بتواند برای خداحافظی باوی‌ملاقاتش کند. این‌ملاقات درمایرلینك

صورت گرفت ، ودر آن رودولف ، قول‌خودرا به «ماریا» خبرداد.وتصمیم خویشرا نیز بااو در میان نهاد. این‌تصمیم این‌بودکه برای اینکه از فردا دیگر ماریارا نبینند واز طرف دیگر هیچوقت هم ازاوجدا نشود ،امشب هردو باگلوله خودکشی کنند .

برای ماریا این یك راه‌حل شاعرانه ورمانتیك وعالی‌بود.میدانست که بااین ترتیب نام او برای همیشه در حلقه قربانیان عشق ثبت خواهد شد . وقتیکه ارشیدوك راز خویش را بااو در میان نهاد ، چشمان زیبای «ماریا» برق‌زد، فهمیدکه هرگز درزندگانی‌خود لحظه‌ای ازین‌شاعرانه‌تر وزیباتر وبدیع تر و «رمانتیك‌تر» برای مرك ، نخواهد یافت ، هیچوقت دیگر نخواهد توانست درآغوش محبوبی بدین زیبائی ، بدین بزرگی و جلال ، بدین خونگرمی ووفاداری، وباوضعی چنین شاعرانه جان سپارد بااین مرك «ماریا» ناگهان درحلقهٔ عشاق جاوید در میآمد . تمـام اروپا تمام دنیا ازاوسخن میگفت . آنهم نه یك‌روز ودو روز ، سالها ، قرن‌ها، تاریخ ازاویادمیکرد زیراتاریخ‌واقعاً‌عشقی‌ومرگی‌ازین زیباتر وشاعرانه‌تر بیاد نداشت .

بدین ترتیب ، درخاموشی شب، درباغ دور افتادوزیبای مایرلینك که غالبا میعاد شبهای عشق این دو بود ، این دو دلداده آخرین ساعات زندگی‌خودرا درآستان مرك‌گذراندند وسحرگاهان رودولف ، پس از بوسه‌ای‌گرم ، با طپانچهٔ خود نخست قلب محبوب و سپس سرخویش را شکافت وهردو درکنارهم برزمین افتادند .

فردا صبح ، وقتیکه پیشخدمت مخصوص آرشیدوك برای بیـدار

کردن او آمده این دورا بدین‌وضع یافت باغبان بیادآورد که سحرگاهان صدای دو گلوله خفیف شنیده ولی خیال کرده است از دور شکارچیان مشغول شلیك هستند . بهرحال اندکی بعد بود که دربار اتریش از درام غم انگیز ومرگبار وموحش مایرلینك آگاه شد و فرانسوا ژزف توانست معنی قولی راکه رودولف بارنك پریده ودیدگان بیفروغ داده بـود در یابد . خبر این مرك مثل بمب درسر تاسر وین واتریش و اروپا و دنیـا صدا کرد .

ولی دربار اتریش برای حفظ حیثیت خود کوشیدتااین راز راپنهان کند . «ماریا» راکه آرزو داشت در کنار رودولف بیارامد ، در زمین پر برف (زیرا این درام در ماه فوریه اتفاق افتاده بود) بخاك‌سپردند وتمام احتیاط هارا بکار بردند تاکسی ازنزدیکان او درین‌باره سخن‌باهیچکس نگوید رودولف را هم بامراسم رسمی در گورستان هابسبورك ها بخـاك سپردند . ولی کاردینال رامپولا اسقف اعظم اتریش که بعدها درسال۱۹۰۳ بسمت پاپ انتخاب شد حاضر نشد اجازهٔ اجرای مراسم مذهبی درباره ولیعهد اتریش بدهد ، زیرا وی خودکشی کرده بود ومطابق آئین مذهبی چنین کسی را نمی‌توان بآئین عیسی بخاك سپرد .

از آن پس سعی کردند برای‌این مرك بهانه‌های گوناگون پیدا کنند. بعضی اظهار داشتندکه باغبان این دوراکشته ، زیرا رودولف چندی پیش دختر باغبان را فریفته بود .

بعضی دیگر اظهار داشتند که دریك لحظه خشم وحسادت «ماریا» زخمی نامطبوع بررودولف‌زده که رودولف بعد از آن دیگر خودراحاضر بزندگی ندیده واز فرط خشم، هم ماریا وهم خودش‌راکشته است. برخی

نیز این مرافعه را تحریکی ازطرف ویلهلم دوم دانستند، زیرا دولت بخلاف پدرش با آلمان مخالف بود وشك نبود که اگر برتخت مینشست ازاتحاد با آلمان که منجر بجنك جهانگیر اول شد جلوگیری میکرد .



آخرین شاهد این درام ونزدیکترین کسی که با این درام مربوط بود، فقط چهارسال پیش جان سپرد وی «پرنسس استفانی» زن آرشیدوك رودولف بود که پس از آن واقعه هرگز جامهٔ عزارا از تن بدر نکرد و درست پنجاه سال بعداز فاجعهٔ مرك شوهرش زنده ماند .

ولی این بازماندهٔ آخرین نیز، که خیلی رازهارا میدانست، بی اینکه لب دزین باره بگشاید دیده ازجهان فروبست . ازین پس حقیقت درام مایرلینك بصورت معما باقی خواهدماند ، وهیچکس نخواهد توانست راز قطعی این درام را که از بزرگترین درام های عاشقانه تاریخ جهان است، بااطمینان تمام فاش شده تلقی کند .

ماتاهاری

شهر آشوب شرقی که قهرمان پرهیجان ترین داستان عشق و ماجراجوئی قرن بیستم دردنیای غرب شد

پاریس واروپا اسیر غمزهٔ این زیبای شهر آشوب‌شرقی بود. بزرگترین مردان هنر و ادب و سیاست و جنگ مشتاق نگاه سحرانگیزاوبودندومعروفترین ثروتمندان هر چه داشتند درپای وی ریختند ... یکروز صبح در نزدیکی‌همین پاریس قلب او با گلوله های فرانسوی برای همیشه ازکارایستاد. هنگام مرگ گفت: برای‌آن زندگانی‌که من‌کردم مرگی‌که درانتظار من‌است‌لازم است زندگانی‌آتشین، عشق‌آتشین، مرگ آتشین‌میخواهد

سی‌سال از مرگ «ماتارهاری»، زنی که کشوری را بدام گیسوی‌خود آورد، و اروپائی را ستایش کنان در برابر خود دید، و پس‌از آنکه آوازهٔ شهرتش سرتاسر جهان‌را فراگرفت، سرنوشت، او را آماجگه

گلوله‌های مرگبار کرد می گذرد ، وهنوز کمترسر نوشتی باندازهٔماجرای زندگانی او دنیائی را بهیجان افکنده است . داستان زندگانی ماتاهاری یکی از عجیب‌ترین، شاعرانه ترین و زیباترین و شورانگیزترین داستان های جهان است . درین داستان عشق و غم وماجری وهوس ومرك چنان دوشادوش‌هم‌میروند، وچنان‌باهم‌ترکیب‌شده‌اندکه گوئی‌استاد تقدیر درین مورد خواسته است یکی ازبدیعترین شاهکارهای خودرا بیادگار گذارد . قهرمان این داستان «ماتاهاری» رقاصه مرموز شرقی است .

روزگاری وی‌دختر گمنامی‌بیش‌نبود روزگاری نیز یکی‌ازبدبخت ترین زنان جهان بشمار میرفت هفته‌ها و ماهها و سالها از زندگانی وی ، از بهترین سالهای زندگانی وی درغم و نومیدی گذشت. یکبار بقصدخود خودکشی زهر خورد . یکبار نیز ، از فرط استیصال ناگزیرشد شب‌را با دختر خود درکوچه بسر برد .

ولی روزگاری نبز فرارسید که «ماتاهـاری» معبود اروپا شـد . عروس پاریس و ملکه خوبرویان فرانسه گردید بزرگترین مردان‌اروپا، بزرگترین ثروتمندان ، بزرگترین شعراونویسندگان، بزرگترین اشراف دنیای باختر بپای او افتادند . یك بوسهٔ او ، یك نگاه او ، یك لطف اورا بقیمت همه‌چیز خود خریدند .

سالها «ماتارهاری» چون‌یك ملکه واقعی ، برپاریس سلطنت‌کرد. ملکهٔ دلها شد . سالهـا هنگامیکه مردم او را با اندام نیمه برهنه ، بـا گیسوان بلند آشفته ، بانگاه فتان و سحرانگیز ، با بازوانی که هنگام رقص چون دوستون مرمر در فضا پیچ‌وتاب میخورد ، درصحنهٔبزرگترین

تماشاخانه های پاریس می دیدند ، قلبشان مرتعش می شد . هنگامیکه ماتارهاری پا بصحنه میگذاشت و با موزیك محـرك شرقی رقص شـور انگیز خودرا آغاز می کرد ، در سرتاسر سالن نفس در سینه‌ها حبس می شد . از هیچکس و هیچجا صدائی بر نمیخاست. مردم ، چندلحظه ،چند دقیقه خیال میکردندکه بـا خداوند رقص روبرو شده اند . این دختر مرموز فتنه‌گر ،که از سرزمین دور دست و پراسرار شرق آمده بود ، در نظر الههٔ عشق و هوس ، آلهه جمال و هنر بود . ماتاهاری برای همه «فتنهٔ» مجسم بود . هرشب هنگامی که رقص او بپایان میرسید ، چنـان اطاق کوچك او در پشت سن ازطرف عشاق بیقرار غرق در گل میشدکه جائی برای خود او باقی نمیماند .

و این زن ، این زن عاشق‌کش فتنه‌گر شهرآشوب‌که سالهاپاریس را در زیر پای خود دید و در نگاههای هزاران نفر از مشتاقان خویش ، برق شوق و هوس نگریست‌و با لبخندبی‌اعتنائی از برابر خیل‌دلدادگان گذرکرد ، یکروز صبح ، همراه دونفر نگاهبـان ، بجـنگل «ولتـن» برده شد ، برای اینکه در آخرین وعده‌گاه خویش حضور یابد ، ودرین وعده‌گاه یکدسته سرباز با تفنگهای آماده انتظار اورا داشتند تا سـینه بلورین راکه سالها قلب ملیونها نفر بیاد آن تپیده و هزاران نفر باشوق و هوس بدان نگریسته بودند هدف‌گلوله‌های گرم مرگبار قراردهند.

خود ماتارهاری ، در آخرین روزهای زندگانی ،بیکی ازدوستان خویش گفت : «خدایا برای من سرنوشتی فراهم کردندکه خاص خـود آنان است . نخواستند من با مرك عادی و بیسر و صدا بمیرم . برای آن زندگانی که من کردم مرگی که درانتظارم می باشد، لازم‌است . زندگانی

گرم ، عشق گرم ، قلب گرم ، مرك گرم نیز میخواهد »

ماتاهاری هنگام مرك ، چهل و یك سال داشت و پانزده سال بود که «ملکهٔ» دلها بود .

دخترکی که در سال ۱۸۷٦ در «لئوواردن» (هلند) بدنیا آمد ، واقعاً شرقی نبود پدرش یك بازرگان اهل جاوه بود ، ولی این بازرگان از سالها پیش در هلند زندگی میکرد و زن هلندی نیز گرفته بود ، و « مارگریت گرترود » دختر او نیز درهلند بدنیا آمد .

ولی ماتارهاری ازین سادگی وضع خود راضی نبود . وقتیکه نخستین تپش‌های هوس را در دلهای عشاق دلباخته احساس کرد ، دلش خواست زادگاه او نیز مانند خود او مرموز و افسانه‌ای باشد . برای‌همه گفت : «من در کشور اسرارآمیز و رویائی‌هندوستان بدنیا آمده‌ام.پدرم یك راجه هندو بود و من خودم نیز در کنار رود مقدس «گنك» برای راجه ها میرقصیدم »

ولی خود اودر جوانی این کشور اسرارآمیز رؤیائی را بچشم‌دید و دوسال نیز در آن زندگی کرد زیرا شوهرش که یك افسر نیروی‌دریائی هلند بود ، با مأموریت نظامی بجاوه منتقل شده و زنش‌را نیز همراه‌برده بود ، و درین سفر «مارگریت» جاوه و هند شرقی و هندوستان را از نزدیك دید و با رقصهای مقدس هند وآشنا شد . محصول زندگانی اودو فرزند پسر و دختر بود که‌یکی از آنها ، پسراو ،که بزرگتر بود درجاوه مرد و دومی ، دخترش تا آخر عمر برابش باقی ماند ، و شاید هنوزهم زنده است .

دراین دوره ماتارهاری زنی واقعاً بدبخت بود . شوهرش مردی

شرابخوار و عاشق‌پیشه بود و هرشب در کنارزنی بسر میبرد . «مارگریت» مدتی صبر کرد و آخر ، دست باعتراض برداشت ولی شوهرش نخست با شلاق و سپس با تهدید هفت تیر ، او را ساکت کرد. بالاخره فرمانده پادگان از دست او بستوه آمد و ویرا بسمت افسر احتیاط بهلند باز گرداند . درهلند «مارگریت گرترود» تقاضای طلاق کرد و شوهرش ، به عنوان مقابله بمثل او را از خانه خود بیرون راند « مارگریت » درین کشاکش تلخ‌ترین ایام زندگانی خود راگذرانید و پیش از آنکه بخانه پدر بازگردد چندشب سرگردان درکوچه و خیابان شهر همراه دختر کوچك خود این‌سو و آن‌سو رفت و بالاخره رو به پدر برد .

سال ۱۹۰۳ بودکه برای نخستین بار بپاریس رفت . بمحض ورود داوطلب هنرپیشگی تآتر شد و هر تآتری که وی بدان روی آورده بود مثل‌همه درمقابل زیبائی سحرآمیز او تسلیم شده‌بود . ازآن‌روز بودکه «ماتاهاری» رقاصهٔ مرموز و«زیبای زیبایان» (این لقبی بودکه مردم‌پاریس باو دادند) پاریس پایتخت هنر و ذوق را بتصرف خود درآورد .

چهل سال است که همهٔ مطبوعات جهان از ماتاهاری سخن می گویند . درین مدت هنوز مثل نخستین روزها ، مثل نخستین سالهای درخشندگی و شکوه وی ، نویسندگان و شعراء و کسانیکه از نزدیك با او تماس داشته اند ، نفهمیده اندکه جاذبهٔ عجیب و مقاومت ناپذیر این زن از چه منبعی سرچشمه میگرفت ؟ این گیرندگی بینظیری که در سرا پای او وجود داشت ، این نیروی کشش خاص اوکه هیچ دلی‌را در مقابل وی آرام نمیگذاشت ازکجا میآمد ؟ آخر فقط او نبود که زیبا بود . پاریس معدن زیبارویان و مهوشان بود . پاریس «آناتول‌فرانس» هم مثل

شیراز حافظ «معدن لب لعل و کان‌حسن» بود . در هر گوشهٔ آن‌ماهرخی از عارف و عامی دل میبرد . ولی چطور بود که میان این‌همه « شوخـان شهر آشوب شیرین کار » ، دلهای همه ، پروانه وار ، بر گرد شمع‌وجوداین رقاصهٔ مرموز دور میزد ؟ چطور بود که هیچکس و هیچ‌زن زیبائـی ، در مقابل این زن یارای برابری نداشت ؟

چطور بود که «ماتاهاری» در نخستین‌بارهائی که‌پای بصحنه گذاشت و رقص عجیب ، سحر آمیز ، و هوس انگیز خود را بر بازوان برهنه و اندام زیبای خویش برای مردم پاریس شروع کرد ، ناگهان «ملکهٔ‌پاریس» شد ، و سرخیل خوبرویان و سرسلسلهٔ‌مهوشان عاشق‌کش فتنه‌گرپاریس گردید ؛ چطور شد که وی راستی «شهر آشوبی» کرد و پاریس دیر پسند و باسلیقه را از فرط هیجان مرتعش ساخت و از آنجا دیدگان اروپا را بسوی خود متوجه ساخت ؟

هیچکس ، نه در آن موقع و نه تاکنون ،نتوانسته‌است‌رازحقیقی این موفقیت بی‌نظیر را دریابد . شاید یك رمان نویس بزرك فرانسه کـه دلباختهٔ بی‌قرار وی بود و مثل‌همهٔ دلباختگان او جز روزی چنداز لطف محبوبه برخوردار نگشت ، بهتر از همه این رازشگفت را توصیف کرده باشد . وی در باره این جاذبهٔ مرموز و عجیب وی می‌نویسد : « در سرا پای او ، همه چیز زیبا بود : انـدام دلپذیر ، سینهٔ بلورین گردن سپید چون عاج ، دهان هوس‌انگیز ولبهای پر گوشت ، فرورفتگی وسط گونه، همه اینها هر کدام دل میبرد و یغمـا میکرد اینها همه زیبائی فوق‌العاده داشت ولی آنچه بالاتراز زیبائی بود ، آنچه وصف ناپذیر و تعبیرنشدنی بود ، آنچه که جاذبهٔ مرموز دیوانه کننده اورا فراهم میآورد ، چشمـان

او بود دو چشمی که آتش‌میزد و جادو میکرد . دوچشمی که بهر کس نظر میکرد تا اعماق دل اورا میلرزانید و حساسترین تارهای روحش‌را تکان میداد »

ماتاهاری‌خیلی زود پاریس‌را اسیرخودکرد . اسیر طرهٔ گیسو و نگاه زاهدفریب خودکرد .

در عرض چند هفته، بزرگترین مردان هنر و ادب و بزرگترین ثروتمندان پایتخت فرانسه را در پای خود یافت و از برابر آنها با تبختر و بی اعتنائی گذر کرد .

درین هنگام بود که در «نیس» خبر مرگ شوهر سابقش بوی‌رسید و یك لحظه این خبر اورا بیاد دوران سختی و شکنجهٔ گذشته افکند . درست سه‌روز بعد بود که خبر ناگوار دیگری برای او آوردند :

مردی که از بزرگترین ثروتمندان فرانسه بود ، چنان در زیر بار مخارج بی‌حسنب وی کمر خم‌کرده بود که در نتیجه چند چك بی‌محل ، پلیس ویرا بزندان افکنده بود . از آنروز «ماتاهاری» مدتی از جامعهٔ پاریسی کنار گرفت تا چند ماه بعد که ناگهان همهٔ هنرمندان ،دوستداران مشرق زمین ، همه نویسندگان همهٔ منقدین روزنامه‌ها طبق دعوت‌نامه‌ای در موزهٔ «گیمه» حضور یافتندو «رقص مقدس» هندورا توسط‌ماتاهاری تماشاکردند .

موفقیت «ماتاهاری» درین شب درخشانترین و عالی‌ترین موفقیت زندگانی او بود . از آن پس ماتاهاری بسفر درازی در کشورهای اروپا پرداخت . در رم ، در برلین ، در وین ، درپایتختهای شمالی ، در مادرید ، در بروکسل ، در آمستردام همه‌جا با موفقیت فوق‌العاده مواجه شد در

پایتخت آلمان ولیعهد قیصر در حلقهٔ عشاق او در آمد. «وان در لیندن» نخست‌وزیر هلند و «دوك‌فن برونسویك» رئیس پلیس آلمان نیز دوستی با اورا بجان پذیرفتند. هنگامیکه ماتاهاری، با شهرتی خارق‌العاده و بی‌نظیر، بپاریس بازگشت نمایندگان بزرگترین تئاترهای پاریس برای جلب او با پیشنهاد حقوقهای سرسام آور ماهیانه، بنزد وی شتافتند. ماتاهاری ازین میان «فولی‌برژر» را برگزید و دراین قلمرو دائمی‌حسن و هوس بکار پرداخت. در یکی از شبهای نمایش او در «فولی‌برژر» بود که در جزو عشاق بیشمارش، مردی بایك دسته‌گل مریم بدیدار او آمد وی «مارکی دومونتسا» یکی از زیباترین و شیکترین نجیب زادگان پایتخت و مشاور نظامی ستاد ارتش فرانسه بود. ماتاهاری، زنی که‌همیشه برسر عشاق خود بسنگین‌دلی پای میگذاشت و جزازگوشه چشم‌بدانان نگاهی نمیکرد، بدیدن او دل ودین را بوی سپرد و آن کس که همیشه صید دلها میکرد، خود دل‌بیغما داد. شاید درین لحظه درقلب‌خوداحساس بیمی کرد، ولی او این‌حس غریزی که بشر را متوجه خطر میکند حمل به نخستین هیجان این دلدادگی کرد.

در ژوئیه سال ۱۹۱٤، سه‌هفته پیش‌از شروع جنگ بین‌المللی اول، ماتاهاری بشتاب خانه و اثاثیه خودرادر «نویی» فروخت‌و همراه«مارکی» از پاریس و فرانسه خارج شد. در نخستین روز های ماه اوت، وی را بکرات در بزرگترین کازینوهای برلن‌دیدند وتقریباً یقین است که‌سازمان جاسوسی آلمان وی را از نزدیکی جنگ مطلع و دعوت کرده بود که‌به آلمان بیاید.

چند روز پس از آغاز جنگ، ماتاهاری از آلمان بهلند رفت واز آنجا چندین بار بلندن سفر کرد این سفرها ازچشم تیزبین «انتلیجنت سرویس» پنهان نماند ولی سرویس ضد جاسوسی انگلستان نتوانست مدرکی بر ضداو بدست آورد! فقط پروندهٔ محرمانه‌ای بنام‌او بازکرد ومنتظر فرصت مناسب تر ماند.

درسال ۱۹۱۶ ماتاهاری دوباره بپاریس رفت، ودر آنجا بایکی از اعضای بسیار برجستهٔ وزارت خارجهٔ فرانسه پیوند محبت بست، و مثل سابق‌دوباره‌ملکهٔ دلهای پاریس‌شد، هرچند وقایع غم‌انگیز جنگ مانع آن میشدکه مردم مانند پیش از جنگ دیوانه واربسراغ‌او آیند، ولی‌انتلیجنت سرویس مراقب بود وسوءظن خودرا باطلاع سازمان پلیس فرانسه‌رسانید از آن ببعد ماتاهاری مورد مراقبت دقیق پلیس وسازمان ضد جاسوسی فرانسه قرار گرفت‌ودیری‌نگذشت که‌خوداونیز دریافت‌که غالباً‌مامورینی بدنبال داردکه رفت و آمد ها وملاقاتهای اورا تحت نظر دارند،

ازین روز مبارزهٔ ممتد وشدیدی بین او وپلیس فرانسه آغازشد.

چند ماه، ماتاهاری بتقاضای‌خود دریك بیمارستان زخمیهای‌جنگ، نزدیکی پاریس بسمت پرستار افتخاری‌بکار پرداخت، ولی بعد معلوم‌شد که هدف وی مجاورت بامرکز هواپیمائی فرانسه بوده است. وقتیکه «لادو» رئیس پلیس فرانسه بطور خصوصی باو اظهار داشت که موردسوء ظن دول متفق است وبهتراست برای حفظ‌خود بهلند بازگردد، وازفعالیت سیاسی دست شوید، ماتاهاری اظهار تعجب کرد و برای اثبات حسن نیت خود داوطلب شد که بنفع دولت فرانسه بجاسوسی پردازد.

«لادو» برای آزمایش او پیامی برای پنج نفر ازجاسوسان فرانسه

در آلمان بوی داد که چهار تا ازاین اسامی جعلی وپنجمی نام جاسوسی بود که بقول معروف «دوضربه میزد» ، یعنی درعین حال برای هردوطرف کارمیکرد وپلیس فرانسه این نکته را میدانست . ماتاهاری بادستیاری پلیس فرانسه ، از راه اسپانیا و «لیسبن» قصدعزیمت به هلند راکرد تا پیامهارا بصاحبانشان برساند ، ولی درمادرید باسرویس جاسوسی آلمان تماس گرفت ودر سفر دریائی خود نزدیك انگلستان بچنك دولت انگلیس افتاد . پلیس انگلستان به پلیس فرانسه اطلاع داد که هیچکدام ازپیامها با او همراه نبوده است . دوروز بعد به سازمان ضد جاسوسی فرانسه خبر رسید که جاسوسیکه نام صحیح او به ماتاهاری داده شده بود از طرف آلمانیها تیرباران شده است .

سه ماه بعد از ورود مجدد او به فرانسه بود که ازطرف پلیس این کشور دستگیر شد ، مراسم محاکمهٔ او خصوصی صورت گرفت . ودر آن ماتاهاری بامهارت وهنرمندی فوق العاده ازخود دفاع کرد، ولی درمقابل «مدارك قطعی»، دادگاه نظامی باتفاق آراء حکم مرك اورا صادر کرد،ودر حکم قید شد که براثر فعالیت خطرناك وی ، صدها هزار نفر ازفرزندان فرانسه قربانی شده اند وشکست بسیاری در جبههٔ ما،نتیجهٔ اطلاعاتی بود که وی برای دشمن فرستاده است. ماتاهاری چند هفته درزندان گذرانید وسپس یك روزصبح خیلی زود بمیدان اعدام بردهند پیش ازخروج اززندان، وی زیباترین لباس خودرا برتن کرد وقتیکه بوعده گاه مرك رسید،سربازان بی اختیار تکان خوردند وافسر آنان ازفرط هیجان روی برگرداند، زیرا ماتاهاری لباسی چنان شفاف ونازك برتن کرده بود که هیچ چیز از سینهٔ بلورین واندام هوس انگیزو بازوان مرمرین وساقهای زیبایش راکه شبهای

بیشمار روی صحنه بآهنك موزیك خرامیده ودلهارا بتپش درآورده بود پنهان نمیکرد .

خواستند چشمانش را ببندند ولی او اظهار کرد که دلش میخواهد خودش مراسم اعدام را شاهد باشد . سپس کشیش خواست ازاو اعتراف بگیرد ، اما وی بسادگی اظهار داشت که خدائی جز خدای عشق برای خود نمیشناسد . معهذا درلحظهٔ آخر گفت : «من همهٔ دشمنان خودم وهمهٔ آنهائی راکه بمن بدی کرده‌اند میبخشم » .

سپس با سر انگشت بوسه ای بسوی افسر و سربازان و اطرافیان خود فرستاد و گفت : افسوس که نمیتوانم بیشترازین لذت عشق وهوس را بشما بچشانم ؟

وقتی که ازپای درافتاد پزشك گواهی کرد که گلوله کشنده بقلب او خورده‌است. این همان‌قلبی بود که هرگز بی عشق و بی هوس نماند و بالاخره هم آن را بچنك مرك سپرد ، زیرااوراکه معبود هزاران نفر عاشق‌پیشگان اروپا بود ، عاشق مردی که سر نوشت اورا بکلی عوض کرد، ودر راهی افکند که هم نام‌وی‌راجاودان کرد، وهم بقیمت‌زندگی‌او تمام‌شد ازوقتیکه دیدگان جادووسحرانگیز او، که بزرگترین مردان‌عصرراازولیعهد آلمان گرفته تابالاترین ثروتمندان روسیه ونویسندگان وسیاستمداران بپای‌وی افکنده بود ، برای همیشه برهم نهاده شد تا امروز زنی از حیث شهرت بپای او نرسیده وهیچ زندگانی باندازهٔ زندگانی او رمانتیك وپرحادثه وشور انگیز نبوده است ماتاهاری ، رقاصه ای که با «رقص مقدس» خود دوران جدیدی را دردنیای هنر گشود ، خودیك «رقاصهٔ مقدس» شد، زیرا تاآخر عمر بمعبود خودوفادار ماند : این معبود زهره، آلههٔ زیبای‌عشق وهوس بود .

بیلی تیس

ترانه هائی که بیست وشش قرن است زیباتر از آنها سروده نشده است

روزگاری که مردم دوشادوش خدایان زندگی میکردند، این دختر زیبا اسرار عشق وهوس را آموخت وازآن وقت تاهنگامیکه دم ازعشق ورزیدن وشعر گفتن بست، جز بخاطر عشق زندگی نکرده این شرح زندگانی عاشقانه و پرشور «بیلیتیس» شاعرهٔ زیبای عهد کهن است.

دردنیای ارباب هنر وقهرمانان شعر وادب و موسیقی و سایر آثار هنری جهان، گاه کسانی یافت میشوند که گوئی ازاول تنها برای خدمت به آلههٔ جمال وهنر بوجود آمده وجز این کاری در روی زمین نداشته اند زندگانی این قهرمانان خود یکقطعه شعر، یك آهنك موسیقی، یك تابلو بدیع نقاشی، یك شاهکار جمال وهنر است، وهرکدام از آنها در وقت

مردن میتواند بخود وبدیگران بگوید :

«من جز برای عشق وزیبائی زندگی نکردم »

این سخنی است که «رافائل» و «موتسارت» هنگام مرك بر زبان داشتند . همین حرف نیز بیست وشش قرن پیش ازین ازدهان «سافو»واز دهان «بیلیتیس» بیرون آمد .

«سافو» مشهورترین زن دنیای باستان است . هنوزتاریخ زندگانی این قهرمان زیبای عشق وجمال کاملاروشن نیست، ولی خوب پیداست که زندگی او ازاول وقف خـدمت ربة النوع عشق شده بود . بدین جهت مرك اونیز شاعرانه صورت گرفت .



سالها جمال پرستان وباستان شناسان اروپائی درتأسف بودند که‌از اشعار این شاعر زیبای دور کهن چیزی بیادگار نمانده وجز قطعاتی چند ، بقیه آنها راگردش روزگار نابودکرده است . وهیچ‌اثر دیگری نیزازین دوره باقی نمانده بودکه بتواند روزگار باستان ودیار سافو ووضع مردم دوران کهن را درآن زمان‌که گوئی مردم درکنارپریان‌وخدایان زندگی میکردند وجز عشق وجمال بهیچ چیز توجه نداشتند ، بـرای آیندگان روسن کند .

ولی ناگهان اتفاق جالب وغیر منتظره‌ای افتاد یك دانشمندباستان شناس آلمانی که در«پلئولیمیسو» مشغول حفاری بود؛ در ته چاهی که در طول قرون باسنك وخاك انباشته شده بود بدری تیغه‌شده برخورد که‌در پس آن اطاقی کوچك دیده میشد . درین اطاق«هایم» وهمراهانش‌خودرا درآرامگاه زیر زمین‌مرموزی یافتند که‌قریب بیست‌وپنج قرن‌ازروزگاری

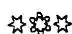
که تابوت صاحب گور در آن نهاده شده بود میگذشت، و بآئین فنیقی چندین متر درزیر زمین قرار داشت.

هایم درین آرامگاه، تابوت زیبائی را ازگل پخته در برابر خود یافت، ووقتی که درآن‌راگشود، چندلحظه مومیائی زن زیبائی باچهرهٔ خندان ولبان‌گوشت آلود وگیسوان پریشان درمقابل خود یافت که قلب حاضرین ار دیدن او ازتپش ایستاد. اندام این زن زیباتنهادرزیر جامه‌ای سپید ونازك پنهان شده‌بود ودر کنارش‌چندگوی عطر دیده میشد که‌هنوز بعدازبیست وشش قرن محتوی یکی از آنها ازمیان نرفته بود. یکی از همراهان هایم بااحتیاط وملایمت، دست بدین مومیائی زیبا زد، ولی در نخستین تماس‌انگشتان او، مومیائی خاك شد وفرو ریخت، زیرااثر هوا و حرکت اورا نیز مثل همه مومیائی‌ها ازمیان برده بود، بدین ترتیب‌اندام زنی که بعد معلوم شد یکی اززیباترین دلبران سیاه چشم یونان و یکی ازهمان‌کسان معدودی بوده که زندگانی آنها از اول نقش عشق و هنر داشته است، بعداز بیست وشش قرن خاك شد وجز مشت غباری از آن باقی نماند.

ولی اگر این مومیائی ازمیان رفت، ترانه‌هائی که بر چهار دیوار اطاق باخط یونانی قدیم نقش بسته بودازمیان نرفت. این ترانه‌ها درهزار وششصد سال پیش باخطی بچگانه به دیوار نقاشی شده بود و یقین بود که سرایندهٔ آنها همـان‌کسی است‌که از بیست وشش قرن پیش در ین اطاق به خواب جاودان رفته بود. ترجمهٔ بعدی این اشعار ازیونانی‌قدیم باآلمانی وفرانسه این نظررا تأییدکرد، وبدین ترتیب معلوم شدکه‌کشف هایم یکی از بزرگترین اکتشافاتی است‌که دربارهٔ ادب‌یونان قدیم‌وطرز

زندگانی مردم دوران کهن صورت گرفته، زیراتاآن روز اثری چنین جامع وزیبا وحساس از روزگار بسیار کهن یونان و آسیای غربی بدست نیامده بود .

این آثار پس از انتشار در آلمان وفرانسه «ترانه های بیلیتیس» نام گرفت ، واز آن روز تاکنون دنیای ادب آن را بعنوان یکی اززیباترین وشورانگیز ترین آثار هنری عهد باستان شناخته است. «ترانه‌های بیلیتس» پس از آنکه در فرانسه توسط «پی برلوئیس» انتشار یافت ، توجه فوق العاده همه را بخود جلب کرد . درمدت کوتاهی همهٔ این ترانه هایاقسمتی از آن‌ها بشعر فرانسه ، بشعر آلمانی ، وزبانهای جك وسوئدی وروسی و و انگلیسی تـرجمه شد « کلود دبوسی » آهنگساز بزرك فرانسوی چند قطعه ازآنهارا بموزیك درآورد . ازآن پس تاکنون این ترانه‌ها به ۳٦ زبان مختلف جهان ترجمه شده ، وتنها ترجمهٔ فرانسهٔ آنها که بهترین ترجمه ها بشمار میرود، بیش از ۵۰۰ بار باچاپهای لوکس وعادی وباابعاد مختلف بطبع رسیده وبرای غالب آنها نقاشان معروف تابلوهای عالی ترسیم کرده‌اند .



«ترانه‌های بیلیتیس» راز زندگانی یك قهرمان زیبای عشق وهنر را در دورانی که هنوز عصر هخامنشی در ایران کاملا آغاز نشده بود ، در محیطی نیمه آسیائی ونیمه یونانی آشکار میکند . درین زمان دنیاخیلی کوچك وخیلی ساده بود، ومردم عاشق پیشه وهنردوست یونان جز بخاطر عشق وخوشگذرانی وشعر و هنر زندگی نمیکردند . در چنین محیطی بودکه «بیلیتیس» یك دوران چهل ساله از عمر پرشور خودرا در خدمت

«زهره» ربة النوع عشق وزیبائی گذراند.

اکنون این دختر زیبا وشاعر پیشه دور کهن که رسم عشقبازی را از دل خود ولی آئین شاعری را از «سافو» آموخت وخودنیز روزی چند درصف معشوقگان سافو در آمد، وحتی سافو دراشعار خود اززیبائی وی سخن گفت، درردیف زنان مشهور دور باستان در آمده وملیونها نفرمردم جهان توانسته اند ازروی ترانه های زیبای او بماجرای زندگـانی شور انگیزش پی برند.

بسیاری نیز هستند که چنانکه روزگاری بیلیتیس دریکی از آخرین ترانه‌های خود پیش بینی کرده بود اشعار عاشقانهٔ اورا پیش خود زمزمه میکنند ودرهنگام عشق ومستی بیاد شاعرهٔ زیبائی میافتند که بقول خود «درهمهٔ عمر جز عشق ورزیدن و نغمه سرودن کاری نکرد» این جمله ایست که عیناً برروی گور بیلیتیس نقش بسته است.

بیلیتیس اصلا دختری نیمه فینیقی بود زیرا پدرش فینیقی ومادرش یونانی بود ولی پدرش زود مرد ومادر او دخترش رابآئین یونانی پرورش داد.

درین هنگام مسکن بیلیتیس ومادر وخواهرانش «پامفیلی» ناحیه غربی ترکیهٔ کنونی بودکه آنروز یونانی نشین بود.

خود بیلیتیس در بارهٔ این زاد وبود دورافتاده، در ترانه‌ای که روی گور او نقش بسته است چنین میگوید:

«سرزمینی که در آن چشمه ها ازدریا میزایند و علفها در بستر جویباران ازدل سنگها سر بدر میکنند زادگاه من بود. در ین سر زمین مـادرم آوازهای «بیلبوس» راکه چون صبح کاذب غم انگیز بود بمن آموخت»

شانزده سال‌ازعمر بیلیتیس درین سر زمین گذشت‌زندگانی‌روزانهٔ او درین ناحیه‌روستائی که‌تنها گذرگاه گوسفند چرانان‌بود‌ببازی‌بادختر کان همسال و گردش درجنگلها ومزارع ودوك ریسی‌خلاصه میشد ووقتیکه بیلیتیس بانخستین هیجانهای عشق وهوس آشنا شد ، دیدار شبانان دامنهٔ کوهستان«نوروس»نیز براین اشتغالات اضافه گشت. بیلیتیس‌خیال‌میکرد که مانندخواهران وسایر رفقای همسال خودش درین سرزمین زندگانی آرام وساده‌ای خواهد داشت ،یعنی وقتیکه پابسن گذاشت شوهرخواهد کرد ودارای کودکانی خواهد شد . چندین ترانه او درین پیش بینی که مادرش بدان اعتماد کامل داشت شکایت میکند ولی بیلیتیس ازین پیش بینی دل‌شیدائی خودرا بحساب نیاورده بود، درصورتیکه تا آخر عمر ، سرنوشت او در اختیار این دل شیدائی بود ، و هرگز خود او نتوانست برین دل سودا زده حکومت کند .

همین دل‌بود که اورا ناگهان عاشق شبان ریبائی بنام«لیکاس»کرد که بقول بیلیتیس چون « آدونیس » رب النوع یونانی زیبا بود بیلیتیس محرمانه بااین شبان نرد عشق باخت وچون این عشق پس‌ازمدتی، بعللی که خود ازآن سخن نمیگوید قطع شد، بدنبال دل بسوی دیگران‌رفت پانزده سال بیش نداشت که صاحب کودکی شد که خود اورادر ترانه‌اش «دختر پادشاه‌عشق » مینامد ولی این کودك‌را بحال خود رهاکرد وحتی سرزمین کودکی را نیز ترك گفت ودیگر تاآخر عمر بدان پا ننهاد .

دراین دوره شانزده ساله، چیزی که خیلی‌جالب است علاقه‌واعتقاد بیلیتیس وسایر دختران به پریان جنگل است. آنزمان همهٔ مردم بوجود این پریان‌اعتقادداشتند وخیال میکردند که‌در میان سبزه زارهاوچشمه‌ها

وجویبارها همه جا این پریان زیبا باندام سیمین برهنه ولی نامرئی خود آواز میخوانند و میخندند وهمه جا بادختران جوان همراهند. بیلیتیس بکرات درترانه های خود بااین پریان راز دل گفت وبارها نیز از آنان خواست که روی ازاو پنهان نکنند. ولی هرگــز بدیدارشان نائل نشد روزی‌نیز که میخواست «پامفیلی»را ترك کند، بتلخی گفت : «پریان‌جنگل همه مرده‌اند» !

از «پامفیلی»، بیلیتیس که دیگر راز عشق وهوس را خوب فهمیده ومخصوصاً ازعشق مردان ناراضی‌بود به جزیرهٔ لسبوس وپایتخت آن‌شهر بزرك وثروتمند «میتیلن» رفت که جزیره‌ای‌کوچك در نزدیك‌کرانه های آسیای صغیر بود وجزو مجمع‌الجزایر یونان بشمار میرفت .این‌هنگامی که «سافو» ملکهٔ دلها درین قلمرو خودکه «دیارسافو» لقب‌گرفته بوددر منتهای شهرت خویش بود وترانه های وی در سر تاسر یونان چون ورق زردست بدست میگشت . سافو خوبروترین زنان یونان‌راکــه از عشق مردان سرخورد وبیوفائی آنان‌رابدل‌گرفته بودند ، دورخودگرد آورده وسرزمین واقعی پریان بوجود آورده بودکه درآن مردان را راهی نبود بیلیتیس هنگام ورود بنزد سافو رفت‌وشبی درخانهٔ اوگذرانید وازآن‌پس دوست وشاگرد سافو شد وازاو بود که راز عشقبازی نوین و آئین شعر گفتن آموخت وهرچه راکه دردل داشت بصورت ترانه هائی در آورد که بسیاری ازآنها مظهر واقعی زیبائی ولطف است .

درین جزیره بیلیتیس ده سال تمام زندگی کرد، ولی‌ازعشق‌مردان دوری‌گرفت زیرا اونیز مثل‌سافو وسایر پریرویان این جزیره‌عقیده‌داشت

که «تنها زنان معنی عشق را میفهمند» وبدختری نصیحت میکند که «تو نیز اگر دلی گرم داشته باشی ، زیبائی خودرا درنگاه زیبایان‌عاشق‌پیشه این سرزمین عیان خواهی دید» .

این ده سال اززندگانی‌بیلیتیس ازشاعرانه‌ترین دوره‌های زندگی اوست . درین دوره «میتیلن» پایتخت جزیره ای که وی در آن بسر میبرد یکی از بزرگترین و آبادترین شهر های یونان بود . بقول «پی‌یرلوئیس» شهری بود از آتن باذوق‌تر واز «سارد» فاسد تر . شمارهٔ مردم این شهر ازصدها هزار تجاوز میکردودر آن شب‌وروزمردم سرگرم‌خوشگذرانی بودند . اما زنان‌زیباروی مرید سافو بامردان حریص وهوس‌ران«میتیلن» کاری نداشتند . بیلیتیس‌این‌دوری ازمردان‌را بازیبائی خاصی‌درترانه‌های خود حکایت میکند . سافو نیز این نکته‌را بکرات دراشعارخود آورده ولی متأسفانه از اشعار سافو درین باره چندان چیزی نمانده است .

درترانه «سودای دل» بیلیتیس درین باره چنین میگوید : «پیش ازین دلداده جوانان زیبا بودم و شبها با یاد سخنان پر مهرشان بیدار میماندم . یاد دارم که روزی نامم را برساقهٔ درختی کندم تا رهگذران ببینند ، و روزی نیز تکه‌ای‌از پیراهنم را درجاده افکندم تاگذرندگانش بردارند . ولی امروز در دلم هیچ نیست بجز مهر «مناسیدیکا» . همه خوشبختی مردانی راکه ترك گفتم بعشق این دخترك زیبا نثار میکنم» .

اما دوران عشق ، هرقدر هم بدرازکشد ، جاودانی نیست . پیوند بیلیتیس و محبوبهٔ اوکه سافو از هردوی آنها در اشعار خود سخن گفته نیز پس از ده سال گسست و بیلیتیس که پس از او پیاپی بدامان معشوقه های تازه پناه برده ولی نتوانسته بود غم دل و جفای محبوبه جفاکار را

فراموش کند ، بترك دیار آرزوهای از دست رفته تصمیم گرفت . وقتی که ازین سرزمین رفت دیگر نه بعشق مردان پای‌بند بود و نه به‌مهر زنان . ولی خوب میدانست که اورا ازازل برای عشق وهوس ساخته‌اند .

لاجرم ازدیار سافو آهنك جزیره قبرس کرد که «جزیره عشق» نام داشت زیرا این جزیره زادگاه زهـره (ونوس یا آفرودیت) بود که طبق عقاید یونانیها درکنار همین جزیره ازمیان صدفی از دل امواج بدر آمده بود ، و بدینجهت معبد بزرگ او درین‌جزیره برپاشده و «خدمتگزاران زهره» بیش ازهرجا درین جزیره گرد آمده بودند .

«خدمتگزاران زهره» دختران زیباروئی بودند که حیات خود را وقف خدمت ربةالنوع کرده بودند این زنان «عشق فروش» امروز مورد طعن و ملامتند ولی آنزمان در همهٔ یونان مورد احترام و علاقه بودند . بسیاری اززنان زیبای خاندانهای بزرك بودند که خودرا در خدمت زهره گذاشته وحیات‌خویش‌راوقف عشق کرده بودند ، بپاس آنکه زهره آنها را زیبا آفریده بود . این‌زنان همه شاعر وموسیقیدان وفلسفه‌شناس وهنرمند بودندو جامه زرد رنك برتن میکردند و از میان آنان زنان نامداری برخاسته‌اند که «فرینه» معروفترین آنهاست .

بیلیتیس بقیه عمر خود را درین جزیره گذرانید و زندگی خویش را از آن‌پس وقف خدمت‌زهره کرد .

درزمانی بود که شهرت او درجزیره قبرس و درهمه یونان باوج خود رسید ، زیرا بطوریکه از اشعار او خوب پیداست مردم ازدوردست بدین‌جزیره میآمدند تا او را از نزدیك ببینند . خود او دریکی ازترانه های خویش درین‌باره میگوید :

«برای چه بیاد عشاق بزرگ گذشته‌سرایندگی کنم ؟ حالا که‌دیگر

هیچکدام زنده نیستند چرا یاد آنان باشم؟ من خود آنقدر مشغول خویشتنم که فرصتی برای یاددیگران ندارم. آخر مگر نه خودنیزیکی از عشاق نامدارم؟»

یك ترانه او خوب نشان میدهد که در شهر قبرس با چه موفقیتی مواجه شده است. درین ترانه که «پیروزی بیلیتیس» نام دارد، وی‌شرح این پیروزی را چنین میدهد:

«مرا سراپا برهنه روی‌گردونه‌ای بشکل صدف نشاندند و چون سرداری پیروزگرد نهر گرداندند همه‌شب غلامان بیدار مانده بودند تا ده‌هزارگل سرخ را روی‌گردونه پرپر کنند و برای من بستری‌نرم‌ازگل های‌معطر فراهم آورند. دوازده کودك زیبا بابالهای سپیدچون‌فرشتگانی که بدنبال موکب الهه عشق روان باشند درخدمت من بودند. تنی‌چند از ایشان چتری برسرم گرفته بودند ودیگران برتنم عطرمیفشاندندیا در کنارم کندر دود میکردند. پیرامون من همه جا زمزمه پرستایش مردم بلند بود، و گوئی‌دم‌گرم هوس‌از هرسو براندام‌برهنه‌ام میوزید».

بیلیتیس تا چهل‌سالگی در خدمت زهره بود و شورانگیزترین ترانه های خود را درین دوره سرود ولی اندك اندك دوران جوانی او بسررسید، خودش درترانهٔ آخرین محبوب بدین نکته اعتراف میکند، زیرا برای نخستین‌بار خود او ازمحبوب رهگذر بوسه میطلبد. میگوید «ببین: این دهانی است که روزگاری همه مردم یونان در آرزوی بوسه های آن بودند، این نیزهمان گیسوان پرشکنی‌است که سافوی بزرگ از زیبائی آنها دراشعار خود سخن گفت».

درهمین ترانه به‌محبوب نصیحت میکند: «از من بشنو و هرگز

سراغ عشق دوشیزگان مرو ، عشق هنری دشوار است که دختران جوان مرد میدانش نیستند» .

بالاخره درچهل‌سالگی بیلیتیس دم از شعر گفتن فرو بست ، زیرا بقول‌خودش ، دیگر دوران زیبائی او بسر رسیده بود . »

« درقبرس زهره را پرستیدم و درلسبوس سافو را شناختم . همیشه عشق ورزیدم وراز عشق را درترانه های‌خود بدیگران گفتم . اگرعمری درخدمت الهه عشق بسر بردم ملامتم مکن زیرا زن آفریده‌شده بودم» .

درترانه دیگر ، روی‌گور خود میگوید :

« برای همیشه زیر برگهای سبز وگلهای سرخی که از آنها بوی عشق برمیخیزد خفته‌ام ، زیراخود همه‌عمرجز عشق‌ورزیدن و نغمه‌سرودن کاری نکردم .

درسرزمین پریان‌جنگل بزرگ شدم و درجزیره آلهه عشق زندگی کردم . اگر می‌بینی که نامم مشهور وگورم معطر است ، از این رواست که برای زهره خدمتگزاری پاکدل بودم» .



اکنون دوهزار و ششصدسال از مرگ بیلیتیس میگذرد ، وهنوز اشعار او یکپارچه زیبائی است ، زیرا از رازی حکایت میکند که‌هرگز کهنه نمیشود : این راز ، راز عشق و مستی است .

در ادبیات جهان ، جز چند مورد نمیتوان یافت که راز شیدائی و شیفتگی اینقدرساده و بی پیرایه‌بیان شده باشد همچنانکه درزبان‌فارسی ترانه های شورانگیز باباطاهر عریان ازین حیث بی‌نظیر است ، درادبیات

اروپائی نیز ترانه های بیلیتیس جای مخصوص خود دارد ، و بهمین جهت همه دنیا این ترانه‌ها را پسندیده است .

خود بیلیتیس ، بیست و شش قرن پیش درین‌باره چنین میگفت :

« هیچکدام از رقیبان من ، روزیکه گونه های زیبایشان با دست ایام پرچین شود چنین سعادتی نخواهند داشت ولی من میدانم که ازین پس آنهاکه عاشقند ترانه های مرا در جمع و در تنهائی زمزمه خواهند کـرد » .

بیلیتیس از راز عشق سخن گفت ، و بدین‌جهت ترانه های‌او همیشه تازه ماند .

بقول حافظ :

یك‌نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کاز هر زبان که‌میشنوم نامکرر است

فهرست انتشارات کتابهای گرانبها و بی‌نظیر

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه (میدان بهارستان)

که هرکدام چندبار تجدید چاپ‌شده وتوجه هرکتاب شناسی‌را جلب کرده است :

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
دوره کامل سیر حکمت دراروپا	مرحوم فروغی	—	۳۶۰
سقراط	آندره کرسون	کاظم عمادی	۲۵
افلاطون	»	»	۲۵
ارسطو	»	»	۲۵
اپیکور	»	»	۲۵
مارك اورل	»	»	۲۵
مونتنی	»	»	۲۵
بیکن	»	»	۲۵
دکارت	»	»	۲۵
لیبنیتس	»	»	۲۵
پاسکال	»	»	۲۵
اسپینوزا	»	»	۲۵
ولتر	»	»	۲۵
روسو	»	»	۲۵
دیدرو	»	»	۲۵
تولستوی	»	»	۲۵
رافائل زرکوب	آلفونس دولامارتین	دکتر ذبیح‌الله صفا	۷۰
آموزشگاههای فردا	جان دیوئی	آرین‌پور	۴۰
مدرسه وشاگرد	»	مشفق همدانی	۳۵
مدرسه و اجتماع	»	»	۴۰
ناپلئون	لوئی مادلن	»	۵۰
بیوگرافی استالین	امیل لودویك	»	۴۰
شاهکار های شیلر	شیلر	»	۳۵
آزردگان زرکوب	فدور داستایوسکی	»	۱۰۰

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
چاپ‌سوم افکار شوپنهاور	—	»	۴۰
دخمه نشینان	سادوو آنو	م. صبحدم	۸۰
فلسفه اخلاق	لوماریه	مهرانگیز منوچهریان	۳۰
راه آزادی‌زرکوب	هواردفاست	. نامور	۱۰۰
زنگها برای که بصدا درمی آید	همینگ‌وی	»	۸۰
چند جنگ	فرانسیس بیدینگ	»	۵۰
مادام بواری	گوستافلوبر	»	۳۵
از چند نویسنده بزرگ	—	علی اکبر کسمائی	۴۰
لبخند ژوکوند	هکسلی	»	۱۵
آهنگ روستائی	آندره‌ژید	»	۱۵
جنایت و مکافات زرکوب	فدورداستایوسکی	لاله‌زاری	۱۰۰
عقاید ژروم کوانیا	آناتول فرانس	کاظم عمادی	۳۵
اندیشه های برگسن	—	ح . ك	۳۰
فلسفه نویسندگی	—	»	۳۰
غریبه	آلبر کامو	دکتر مصطفوی	۲۰
بدبختی روشنفکران	زویك	رحیم صفاری	۱۵
اشکها(۱-۲ و ۳)	دکتر میمندی‌نژاد	—	۳۰
خاطرات گذشته	»	—	۲۵
فلسفه و شخصیت آناتول فرانس	—	حسینی نژاد	۳۰
چاپ‌دوم ستارگان سیاه	سعید نفیسی	—	۴۵
کار از کار گذشت	ژان پل سارتر	ح . ك	۳۰
فلسفه لایبنیتز	دکتر ذبیح‌الله صفا		۱۰
ازدواج	آندره‌موروا	عیسی لیقوانی	۳۰
قیام خیابانی	س . علی آذری		۱۰۰
قیام کلنل محمدتقی‌خان	»		۷۰
داستانهای واقعی جلددوم	مصطفی الموتی		۲۰
رؤیا	فروید	مطیع الدوله حجازی	۲۰
ایفی‌ژنی	گوته	محمد سعیدی	۲۰
کتاب	نویسنده کعبه		۲۰
بهترین داستانهای چخوف	—	سیمین دانشور	۲۵
منتخبی از بهترین اشعار دنیا	—	شجاع‌الدین شفا	۱۴۰
آرزوها	هاینه	»	۶۰
شراب شیراز (ده داستان بدیع)	—	»	۶۰
موناوانا	مترلینگ	کاظم عمادی	۲۵
میراث	ماکسیم گورکی	کاظم انصاری	۶۰
زندگانی بتهوون	رومن رولان	محمود تفضلی	۳۰
ورق‌پاره‌های زندان	بزرگ علوی	—	۳۰
دلدادگان	شجاع‌الدین شفا	—	۴۰